

مجموعه اشعاری از:

وزیر فتحی (رهیاب)

بابونه در برهوت



بابونه در برهوت را :

به شهدای دهه ۷۰ شصت؛ به آنانکه به اعتراضی بزرگ برخاستند ؛ به پایبندی
پی سترگ ، نشستند و به پایداری پی سخت ، ایستادند و سرافرازانه سرافشانند
و به قامت همه ۷۰ تاریخ و گستره ۷۰ همه ۷۰ اخلاق ، فاتحان فرومایه را به
زانو درآوردند !

پیشکش میکنم

خدا راه کاروان شصت و هفت : رهیب

اشعار نو

صفحه ۶	۱- بابونه در برهوت
صفحه ۸	۲- طرح
صفحه ۹	۲- ما شعر نابِ پاره پاره ایم
صفحه ۱۱	۴- تک درخت
صفحه ۱۳	۵- امید
صفحه ۱۵	۶- رنگین کمان خیال
صفحه ۱۷	۷- زنبق ها پژمردند!
صفحه ۱۹	۸- «عشق و آزادی»
صفحه ۲۱	۹- وصف حال
صفحه ۲۲	۱۰- بی تو
صفحه ۲۴	۱۱- سینه سرخ در آذرستان
صفحه ۲۵	۱۲- دیوارهای نامرئی
صفحه ۲۷	۱۳- ساعت اوین
صفحه ۲۸	۱۴- وصف حال (۲)
صفحه ۲۹	۱۵- پائیز در بهار
صفحه ۳۰	۱۶- آب و آتش

غزلیات

صفحه ۳۲	۱۷- ما همانیم : شصت و هفتی ها
صفحه ۳۵	۱۸- دیرگاهی هست
صفحه ۳۷	۱۹- ما مانده ایم
صفحه ۳۸	۲۰- شب یلدا
صفحه ۴۰	۲۱- دوام
صفحه ۴۱	۲۲- عزم ما
صفحه ۴۲	۲۳- سوگنامه
صفحه ۴۳	۲۴- بازماندگان
صفحه ۴۴	۲۵- پریدلان
صفحه ۴۵	۲۶- ننگ و دریا
صفحه ۴۶	۲۷- برخیز ما آینده ایم
صفحه ۴۷	۲۸- خاک و خاک
صفحه ۴۹	۲۹- ما که خاکستر نشین و خامشیم
صفحه ۵۰	۳۰- درفش ما
صفحه ۵۲	۳۱- کارنامه
صفحه ۵۴	۳۲- راز گل
صفحه ۵۵	۳۳- ما از آن دلشدگانیم که دلبر گیرند

ترجیع بند

۳۴- ترجیع بند (وقت آنست عزم کار کنیم) صفحه ۵۸

مثنوی ها

۳۵- دیباچه مثنوی ها.....	صفحه ۶۱
۳۶- در فراق یاران	صفحه ۶۳
۳۷- طوطی ما	صفحه ۶۵
۳۸- گری ها و سگ ها	صفحه ۷۸
۳۹- بازدید از کارگاه	صفحه ۸۴
۴۰- تعدیل نیرو یا رننامه ی الخاص	صفحه ۹۳
۴۱- صفدر اردبیلی	صفحه ۱۰۰
۴۲- نحوای فرصت طلبان	صفحه ۱۱۰

رباعی

۴۳- درنگ و نگاه..... صفحه ۱۱۳

تمامی حقوق برای وزیر فتحی (رهباب) محفوظ است.
چاپ و انتشار مطالب این کتاب فقط با ذکر منبع و نام شاعر مجاز است
چاپ اول فروردین ماه ۱۳۹۱

اشعار نو



بابونه در برهوت

به یک شقایق روئیده بر شکاف صخره سنگ ،
دل می بازم

من ،

موزه ی لوور را ندیده ام
و نه حتی «مجسمه» ء آزادی را !
و در کنار تایمز لندن ، راه نرفته ام !

قاهره ،
الجزیره ،
و اسپانیای برادرم لورکا را ،
نگشته ام !

من !

هفت سال

ده سال

و آنگاه ، هفده سال است که در میان بیابان و زندان
« سعی » میکنم !

هفت سال

هفده سال

هفتاد سال ...

نمی دانم ، قرنها و قرنهاست

کودک احساسم

کودک آمال ام

عصاره وجودم

عطشناک و بیقرار

دست و پا میزند !

دیروز

در مسیر میان « خنج » و « لامرد »

به دشتی از بابونه برخورددم

کنار کشیدم و رفتم

عطر و هوای آن رایحه آشنا را

تا ژرفای ریه ها

در بر کشیدم

گوشی به صدا درآمد و پرسید کجایی؟

گفتم : بهشت !

گفت : بهشت در بیابان و برهوت؟!!

گفتم : خودِ خودِ بهشت !...!

من که تمام عمر را

در بیابان و زندان

«هروکه» کرده ام

به کوپرو بیابان

دل نبسته ام !

خونکرده ام !

زینروست که هر گاه ،

هر جا ،

به هرآنچه که نشانی از آن ماوای آشنا دارد ، برمخورم

چون غریبی

برخورده به آشنایی در غربت

در آغوشش میکشم

و دنیا بناگهان

دوست داشتنی

زیبا

و تحمل پذیر میشود !

و آنگاه که به خاک این بیابان بدل شوم

چون بابونه ای

سر بر خواهم افراشت !

و همین نقش ،

مرا کافیسست !

۲۵ آذر ۱۳۸۸

سیمان قشم



طرح

پسِ پشتِ پرده ی اشک

دریای انتظار

تلاطم گرفته است !

اسکیشیر

۱۸ سپتامبر ۲۰۱۱

۲۷ شهریور ۱۳۹۰



ما شعر ناب پاره پاره ایم

درنا...!

شب از فراز فاصله ها تند و راهوار گذر کن!
اینجا مایست!
برگیر بال ز پشت بام فراخ وجود ما - این قلب -
رهوار و پر شتاب!

ما شعر تلخ صادقانه ایم!

عشقی که در هجوم ضرورت
شاید برای همیشه به تعویق افتاد!
(دیدی که باز هم شهیق
گفتیم و هیچ نگفتیم؟!) (۱)

درنا...!

دیگر میرس هیچ!
گاهی که در رسید فصل کوچ
سنگین و با وقار گذر کن
منشین به سفره ی مرداب! پیش رو!
ما زنده بگوران با قلاق جهل مسلطیم!

ما عطر یاس منتشریم

مغلوب این تعفن غالب

دیدی که جنگ جنگ شهاب و سینه ی شب را چگونه باز:
« بحران » گفتند و هیچ نگفتند!?

درنا...!

دیگر میرس هیچ

اگر چه تو می دانی

پس از گذار اینهمه سال

کران آبی این دل خونین

هنوز آشیانه ی توست
شب از فراز فاصله ها تند و پَر زفانه گذر کن !
هرگز مایست !
اینجا مکن درنگ !
ما ؛ نه آغاز زیستیم
و نه پایان زندگی
ما ؛ شعرِ نابِ پاره پاره ایم !

زندادان اوین ۱۳۷۰

پی نوشت :

۱- شهیق : گریه ی خفه در گلو ، ناله ای در حلقوم



تک درخت

تک درختی ، در کویری ، سایه سارِ گوسفندان و شبانانِ پناه آورده از آوارِ هُرمِ آفتاب و آتشِ سوزانِ لب های
عطشناک اسیران بیابان بود!

آنجا ؛ وعده گاه یار و یاران ،

تک سواران بود !

اینگ ! آری ... تک درختِ سبزِ ما را با صدایی سخت ،

بشکستند !

شاخه های سایه سازِ سبزش از اندام و تن کردند و بگسستند و چونان دست های ما بهم بستند و

بیرحمانه بر تل - هیمه های دیگری چون نفت و گاز و پشگل و خارا ش ، بیپوستند !

واکنون بار دیگر آ.....ی.....! :

در بیابانی به این پهنا ...

به این خشکی ...

به این بی اعتنائی ها ...

درختی نیست !

جایی... نیست!

دیگر...

تکیه گاهی نیست

دیگر...

پایگاهی نیست!

آغاز: ۱۳۸۴

انجام: ۱۳۸۶

نهم مردادماه ۱۳۸۶



امید

راه را بر اشتیاقمان بستند

آمالمان را به زنجیر کشیدند

بر آتش شوقمان آب سرد ، پاشیدند

و بر انتظارمان ؛

چشم بند زدند !

آه ! ای طراوتِ یک میلاد !

ای امید !

گرمای مطبوع زیر خاکستر ؛ ای نشاط !

از اعماقِ این سینه ی سوخته ، شعله ور شو ، زبانه بکش !

آیا نسیم پیشقراول این بادهای درپیش را ،

با جان منتظرت

حس نمی کنی !؟

چشم بند ها کنار خواهند رفت

راه ها ، باز می شوند

آرزوها پر می‌کشایند

و امیدها ، شعله ور میشوند

آنگاه :

« رقصی چنین میانه ی میدانم آرزوست ! » (1)

سیمان قشم
زمستان ۱۳۸۸

پی نوشت :

۱- مصراعی از دیوان شمس



رنگین کمان خیال

ای نازنین ترین

همدم
روزگاران غمبارم!
بیا که باز غروب آمد
و رنگین کمان خیال برآشت.

بیهوده نیست
هنگام که لب به خنده می‌گشایی نیز
چیزی بسان بغض
برلبهای تو موج میزند
این رسم جغرافیا و درس تاریخ است!

تو از سرزمینی هستی
که باران هایش
— هماره ، همیشه —
کوتاه بوده اند!

تو زان سرزمینی
که جنگلهای انبوهش
اگرچه گاه سبزترین ، اما
به اعتماد گرم پرستوها
— هماره ، همیشه —
نا امن بوده اند!

ای با وفا ترین

هم آشیان همساز
روزگاران زندانم!
بیا و با تنفس صبحگاهی خویش
ظرفی از شبنم
بر عمر و جان گر گرفته و سوخته در آرزوی صبح

پاش!

بیهوده نیست
هنگام که لب به خنده می‌گشایی نیز
چیزی بسان بغض
در گونه ی تو می‌لرزد!
این فرجامِ ثباتِ فراق و تداومِ ظلمت بود!

تو از سرزمینی هستی
که مرغ عشق را در قفس
حبس میکنند!
و زندانیان
در سرزمینِ خاطرات خویش
زیست میکنند!

تو زان سرزمینی که شباویزان
بر دارِ آمالِ بلندِ خویش
آونگ میشوند!

ای دلنشین ترین

همسخن
سال‌های تبعیدم!
بیا که باز غروب آمد
و دروازه‌های خاطرات گشود
بیا که یادمان ما را هیچ، ... هیچ
نابود نمیتواند کرد!

بیا و همنائی کن
همنائی ما زیباست
بیا به سمت خاطره‌ها
خاطرات ما ماناست!

آنک!

یاکریم تنهایی...
برسیم خارداری...
بر دیوار حیات زندانی!

زندان اوین
فروردین ۱۳۷۰

زنبق‌ها پژمردند!

سر انجام

گریبان تاریخ را خواهم گرفت
در روز انتقام!

وقتی از اعماق تاریخ، سر بر آوردند

– این لاشه‌های فسیل –
برگرده‌های خلق نشستند .
و لوله‌های فاضلابی اخلاق خویش را
بر کوچه‌ها و خانه‌های خلق گشودند!
و اینچنین
باغ سبز دوستی خشکید
و زنبق‌های عاطفه پژمردند
و سنگ ترازوی سنجش وزن عشق
سکه‌های طلا شد!

من که بشخصه سرانجام

گریبان تاریخ را خواهم گرفت
در روز انتقام!

اینک!

ستاره‌ها اسیر شب اند
وانچه بقدر مرغ نمی‌ارزد
حیات انسان است!
گوئی که پلکان صعود
اجساد دیگران گشته‌ست!
و هر انسانی
گرازی، پامالگر شالیزار محبت!

من که از بند بند شعرم خونابه می‌چکد

سر انجام

روزی، سوار بر بالهای نرم نسیم
پرواز خواهم کرد

در کوچه‌های شعر، خواهم گشت
وبا مسلسل احساس آتشین
رگبار واژه‌گشود خواهم کرد،
رو سوی :

آنانکه باتلاق را بهشت تصویر میکنند

و آنانکه واژه‌فروشانند !

یعنی که عطر سوسن و یاس

تا بدین پایه مفت بود

که برلاشه‌های گندیده بپاشند

- این شاعران بازاری -

تا گفتاران مگر

عطر آهوان گیرند !؟

من که بشخصه سرانجام

گریبان تاریخ را خواهم گرفت

در روز انتقام !

زندادان اوین

اردیبهشت ۱۳۷۰



عشق و آزادی

به فاصله ای که میان ماست می اندیشم ؛
نه چون دو سنگ مستقر !
بل ؛

چندانکه آغوشی باز و محبوبی پای بسته !

به عمق تابلویی فروشده ام
در این چنبره ی « سر در جیب تفکر » ؛
- مشتاق و پایبند -

که عشق و آزادی
به معاشقه ای موج
در آن مشغول اند !

- آنسان که زین میانه تورا تنها ،
از زلال چشمان ات باز میشناسم - !

به چهره ات که همیشه پیشاروی خیال چشمان من است ،
خیره میشوم !

این توئی - آیا - که به هیئت آزادی درآمده ای
یا آزادی ست که با تو جان میگیرد
و در وجود تو متبلور میشود ؟ !

وقتی از تو بوسه میطلبم ،
به جاودانگی می اندیشم
چندانکه جاودانه به قامت آزادی
دل بسته ام !

در تصویر چهره ات ، غرق میشوم ...

– نه چون عکس قاب گرفته ی بیجانی!
– بل ، چون چهره ای در آب : لرزان!

شفاف تر که میشود
مشتاق تر میشوم .

جاجرم
مرداد ۱۳۷۶



وصف حال

سپیده دم از آئینه پرسیدم :

« ما ، سر پیازیم آخر

یا ته پیاز؟! »

گفت :

« آنانکه سر پیاز بودند ،

به تیغ سپرده شدند !

وانانکه ته پیاز ،

به کناری پرتاب !

و ما لابد مغز پیازیم کاینچنین

در دیگ داغ روزگار

جزغاله می شویم ! »

زندان اوین
تیرماه ۱۳۷۰



بی تو

بی تو ای آشنای دور از چشم !
آوای جویبار روان
قارقارزاغچه ای ست
که چون در برابر چشمانی آکنده از اندوه
- درست در ساحل آرام یک دریا
در غروب -
می نشیند ؛ تمسخر میکند !
و چون پرنانه میگردد ؛
دشنام میفرستد !

بی تو
خورشید نور افشان
پرتقال گندیده ای ست
- کز برای فریب -
آویخته از دست این روزگار بازاری !

بی تو
بهار
فصل نوین هستی نیست
تکرار یک زمستان است !
و شبی چون دیروز
و شبی چون امروز !

بی تو
گلزار زیبا نیست !
حتی نسیم - نه مایه خوشباشی - ؛
نازیانه ی هستی ست !

کاش ای آرزوی دور از دست !

روزی از سجن این سیاهه ، این جوهر
واژه ها را توان رستن بود
تا به سرحد لمس میگفتند
که چگونه ، چه سان و چرا
بی تو بودن کشنده و سخت است !

زندادان اوین
نوروز ۱۳۶۸



سینه سرخ در آذرستان

پس پشت اینهمه سال
 کودکی محو شده ست ، بس گستاخ !
 تمام بادبادک های او بر تیرهای چراغ برق ،
 آونگ شدند

و هر نهالی کاشت ،
 قلم کردند !
 و قاصدک های برف رنگ اش به غروب رسید و پیر شد
 و رنگ شقایق به خود گرفت !

پس پشت بادبادک های تو ای آینه
 آرزوهای تو حمل میشد !
 و قامت ظریف هر نهالی که غرس میکردی
 شریان سبز آمال سپید تو بود
 و قاصدک های برف رنگ تو بالزنان ؛
 پیام روشن سبکبالی و بی رنگی !

آذرستان ! ... آذرستان ! ...
 « کودکی » در آذرستان رفت
 و « جوانی » در آذرستان سوخت
 کنونرا ای سوخته ! ای پرنده ی بی بال !
 دل گر گرفته ی خویش را به امید کدامین گلزار
 کدامین امید
 آیا ؛
 پر می دهی ؟ !

پس از گذار اینهمه سال ؛ آنک !
 ترکیب سوزناک آذرستان و سینه سرخ !

زندادان اوین
 ۱۶ بهمن ۱۳۷۰

دیوارهای نامرئی

مثل گرگ تنهایی
گم کرده راه!
یا عاشقی، شبرو!
یا دیوانه ای بی سروسامان! بی خانمان!
امشب احساسم اینست.

نمیدانم.
میدانم که اکنون، یا نمیدانم؛
و یا به مرز ندانستن رسیده ام!
دیوار!
دیوار!
دیوار!
زیر پا؛ دیواری از خاک!
برفراز سر
- این آسمان نیز - دیوار!
پیشاروی، دیوار
پس پشت ماهم حتی، دیوار!
از هرسو که مینگری، دیواری ست!

صحبت از بن بست نیست.
که من اگر؛
به بن بست هم میرسیدم
باورش نمیکردم!
زیرا که مغزم
پتکی ست برای در هم شکستن بن بست!
و گلویم طناب - گسلِ دارهای بلند!

صحبت از دیواریست
صحبت از دیوارهایست

که پیرامونمان « کشیده اند »!
 چندان که حس میکنیم و نمیبینیم!
 دیوارهای نامرئی!
 دیوارهایی که « احساس » میشوند
 بی آنکه دیده شوند
 احساس نمیشوند
 مگر آنکه بخواهی گذر کنی!
 دیوارهای کامپیوتری!
 دیوارهای شیشه ای!
 دیوار های سریع البنا!
 دیوارهای مصوب!
 دیوارهای مقرر!
 دیوارهای تو درتوی بهم درتنیده ی مقبول!

سگی که پرسه میزند ؛
 به هر حال
 « پرسه میزند »!
 امشب اما من
 خویشتن را دریغ!
 گرگ تنهایی
 گرفتار یک زمستان بی پایان
 احساس میکنم!

رشت
 ۲۲ فروردین ۱۳۷۱



ساعت اوین

شب است و کنسرت زَنخَره ها و رقص ماهتاب !
برمیخیزم

سلام و بوسه ای از میان نرده های سترگ اتاق

تقدیم زهره میکنم ؛

که بیدریغ در اوج آسمان چشمک میزند!

سیگاری بر لب میاویزم ؛

وین روح پاره پاره را ،

در رختخواب سپید کاغذ غلت میدهم!...

ساعت اوین را ، دریغ ، عقربه ای نیست !

زندان اوین

تیرماه ۱۳۷۰



وصف حال (۲)

ما

اگر حالمان خوش نیست
نه از آنروست که ناخوش احوالیم!

ما

چندان از سرچشمه ی آینده نوشیدیم
که جام حال مان
در انتظار سرکشیدن
خشکید!

آنک!

گذشته است که بر کوله بارمان
بردوش میکشیم!

عسلویه

۲۴ بهمن ۱۳۸۳



پائیز در بهار

ما

باور داشتیم

« سالی که نکوست ، از بهارش پیداست »!

اما

نگفته بودند ،

با هجوم تلخ پائیز بر بهار

آیا چه باید کرد ؟!

گفتند :

صبر کنید !

« جوجه را آخر پائیز باید شمرد »!

وینک این ! ما :

آشیانه ها تاراج !

جوجه ها پر پر !

و پائیز همچنان باقیست !

سد سلمان - فیروکارزین

۱۳۸۴



آب و آتش

امشب این کتری
آری...
دوباره می نالد!

اجاق و...
آتش و...
اندرونی که ،
سوختن و جوشیدن را تجربیدن
قسمتِ هماره ی اوست!

آنک!
تا فورانِ بخارِ تحمل
چیزی نمانده است!
قلم ام کو؟
قلم ام کجاست!؟

ماهشهر
جمعه ۲۳ آذر ۱۳۸۶



غزلیات



ما ، همانیم : شصت و هفتی ها

ما اگر صد گروه ، یا ، سی رنگ ؛
 باز یک دسته ایم و هم آهنگ
 با یکی آخرین توان زده ایم
 یکصدا نعره بر سر نیرنگ
 خندقی کنده ایم در سی سال
 در زمین و زمانه ای شب رنگ
 خندقی پل نبند و پرناشو
 به خَمِ خائن و چَمِ الدنگ! (۱)
 در یکی سوی آن حرامی ها
 مادراین سوی حرمت و فرهنگ
 ما همانیم : شصت و هفتی ها
 همچنان بر صلیب خویش آونگ !
 نور پرداز و روشنائی بخش
 چون شهابی به جان شب زده چنگ
 گر فرودست ، یا ، تهیدستیم
 ور تکیده ، ورخ پر از آزنک (۲)

ما که سرمایه مان بجز جان نیست
 جان بی غلّ و غش ، رها ، بیرنگ
 هر زمان شد بهای آزادی
 اصل جان ؛ ماشدیم پیشاهنگ !
 یاد شد باز هم از آزادی
 دل شد اندر فراق او گلرنگ (۳)
 اونگاری اسیر قلعهء دیو
 در میان سپاهی و سرهنگ
 ما در این شامگاهِ سردستان
 نغمه خوانان هجرِ سوزآهنگ
 وای ازین همرهانِ این دوران
 این سوارانِ باهم اندرجنگ
 اسب های درشکهء نخوت
 خستگانِ فسرده دل ، پالنگ
 غمگسارانِ با صفا داند
 تا کجا گشته ایم ما دلنگ
 وقت آن شد که باز برخیزیم
 در یکی صف شویم و تنگاتنگ
 دست ها باز و چشم ها رهیاب

گام ها همردیفِ ضرباهنگ
قلعهء بردگی فرو کویم
وابشوئیم دامن از این ننگ!

اسکیشهر

دوشنبه ۳۱ بهمن ۱۳۸۹

پی نوشت :

۱-خم و چم = در اینجا: ترفند ، ادا اطوار، الّا کلنگ ، پشتک وارو، دلّالی ، تسلیم خائن و چرخشِ الدنگ (در اصل از : خمیدن و چمیدن)

۲-آزنگ = چین و چروک

۳-گلرنگ = سرخ ، و در اینجا : خونین



دیرگاهی هست ...

ما در این قسمتگه ای دل ، نابرابر میخوریم
هرکه را سهمی ست ، ما داغ برادر میخوریم

دیرگاهی هست ، در بیدادگاهی دیر پای
تیر باران می شویم و ترکه ی تر میخوریم

قرن ها و قرن ها رفت و در این سامان زشت
ما به بیدادی بتر از پیش تر بر میخوریم

شیرمان دوشیده اند و شیره مان را برده اند
خونمان را خورده اند و نان بی بر میخوریم

گرچه بیش از پیش میکاریم و میسازیم ، باز ؛
لحظه لحظه بیشتر از پیش ، کمتر میخوریم !

ما در این کشتارگاه اصل ها و نسل ها
غصه ی نسلی پر از آمال پرپر میخوریم

گو باراز آسمان سنگ و بگیراین عرصه تنگ
نیست باکیمان که ما صهبا به سنگر میخوریم

شیخ و شاهنشاه اگر خون جوانان میخورند
ما بسان «حافظ» از خون رز تر میخوریم

ما در این آوردگاه نابرابر ، همچنان ؛
تیرهایی آشنا بر بال و شهر میخوریم

تیرها و طعنه ها و دشنه ها ، دشنام ها
زخم ها و اخم ها و نیش و نشتر میخوریم

آهی ار از ما نمیخیزد ، شگفت انگیز نیست
ما نه اول بار هست از پشت خنجر میخوریم

خسته و بیزار گشتیم از وزیر و شیخ و شاه
حسرت سامان و نظمی داد - گستر میخوریم

ماهشهر
پنجشنبه-9 آبان 87



ما مانده ایم

ما برغم سلطه صحرا و سرما مانده ایم
همچنان همسنگر نوروز و گرما مانده ایم

صد هزاران بار برما ریختند و کوفتند
باز سر بر داشتیم از خاک و بر پا مانده ایم

در نوردید این زمین تش باد پائیزی به کین
ما بقایاییم و با اندوه گلها مانده ایم

پشت ما آری دو تا شد زیر این بار سترگ
خوشدلیم اما که بر آن عهد یکتا مانده ایم

گرچه روئیاهایمان پرمی کشند اندر جهان
خود اسیر دست این جغرافیاها مانده ایم

آه ای اسپارناکوس ، ای ره درای بردگان
لحظه ای دریا بمان ما اینطرف جامانده ایم !

نوبت ما چون رسید ، امواج سربر داشتند
زان سپس مائیم و با آشوب دریا مانده ایم

گرچه بر طوفان های سهمگین برخورده ایم
همچنان یک پای این سیر و سفرها مانده ایم

پا نهادن وه چه آسان است و ماندن وه چه سخت !
کاینچنین در این میان ، تنهای تنها مانده ایم

مدعی چندبست در این عرصه غوغا میکند
دور ، دور اوست یا ما اینچنین وا مانده ایم ؟!

زیر و رو شد کارزار و گشت یکسر کار ، زار
وضع ما بنگر که با زیر و زبر ها مانده ایم

آنک ای نقاش بر می کش چنین تصویر ما :
پرچمی افتاد و نسلی رفت و تنها مانده ایم

ای شما ای آرزومندان شنزار و کویر
با خبر باشید ما سبز و شکوفا مانده ایم

ای شما ای شب پرستان سکوت- آئین پست
ما چو خورشید فروزان سرخ و گویا مانده ایم

انحن کردند خارا و نسیمی ، راهیاب
جملگی گفتند : یاران ! همچنان ، ما مانده ایم

ماهشهر
اسفند ۱۳۸۷



شب یلدا

محبوبه ایست میهن و ما پاش مانده ایم
با منتهای جان به تمناش مانده ایم

رفتند خستگان و بسی دلشکستگان
ایوب وار ما به جفاهاش مانده ایم

محبوب ما به کجا رفت ، رفته ایم
تسلیم امر «بیا» هاش ، مانده ایم

هر دم کشیدمان به زمستان سرد و سخت
دلگرم آن تجارب گرمایش مانده ایم

گاهی که در تش عشق اش بسوختیم
دل در هوای پاک سحرهایش مانده ایم

بس مرده ها متحرک چو دیده ایم
در انتظار آن دم عیاشی مانده ایم

شطرفج ما کشید سرانجام چون به کیش
همچون وزیر در صف رخ هاش مانده ایم

اکنون که خواستند نبینیم روی صبح
بنگر چگونه در شب یلدایش مانده ایم!

عسلویه

۲۸ آذر ۱۳۸۱

پی نوشت :

● غزل «شب یلدا» ، در جشن شب یلدای کارگران پروژه ای عسلویه در محل آروماتیک چهارم (پتروشیمی برزویه) در جمع کارگران و تکنیسین ها و ... در 29 آذر سال 81 دیکلمه شد . جشن و دیکلمه ای که به بهای بیکاری انجامید اما در شبی بیاد ماندنی ، به کارگران خوش گذشت !

دوام

ما اگر خسته و ره دور و جدائیست هنوز
راه عشق و حرکت ؛ راه رهاییست هنوز

ای که در مسلخ عشق ، خواست مان قربانی
باش آسوده که این خسته ، فدائی ست هنوز

پیش آی و بنشین همسخن و همدل ما
قلب ما محرم اسرار رهایی ست هنوز

گر وصال تو خوش اما چو «خیال» اش خوانند
خوش به حال دل ما ؛ چونکه خیالی ست هنوز !

گر چه اندازه ی یک ناله مجال است مرا
شکر صد بار که این قدر مجالی ست هنوز !

پشت پولادوش و شانه ی گوه آسمان
در پی داغ عزیزان ، هلالی ست هنوز

ما در این صفحه شطرنج ضرورت چو وزیر
پی فتحی دگر و وه ! که چه حالی ست هنوز !

کارگاه سد سیاه بیشه
شنبه ۳۱ مردادماه ۱۳۸۳



عزم ما

عزم بلند ماست کز اینجا گذر کنیم
سوی جهان دیگر و جانی دگر کنیم

لختی هوای تازه که از ما دریغ شد
وقتی هوای تازه بگیریم و سر کنیم

یا نظم دیگری بسراییم در جهان
یا نظم کهنه را همه زیر و زبر کنیم

قاف بلند مرغ رهاییست عزم ما
یاران! شکیب توشه ی خودیشت کنیم

از هر کرانه میرسد از دوستان پیام
شعری بیار؛ لشکر غم را سپر کنیم

سریست دلپذیر که دل را قرار نیست
کو آن قرارگاه بگو مستقر کنیم؟!

ما در دهان گرگ و گرگ عنقریب بلع
انصاف را چگونه خموشانه سر کنیم؟!

یاری نماند و تنگ شد این عرصه، بروزیر!
با شد که این گشایش خود بازتر کنیم

عسلویه
۱۵ آذر ۱۳۸۳



سوگنامه

ای بازهای رفته به جاتان نشسته زاغ
رنگ کلاغ و چهرهء ماتم گرفته باغ

ای مشعل امید شبی اینچنین سیاه
رفتید و ای دریغ که صبحی نشد آیاغ

ای نسل کوکو و درنا و مرغ عشق
بعد از تو باغ سراسر شد از کلاغ

ما بازماندگان و اسیران چه میکشیم
با کوله بار یاد شهیدان و این بلاغ؟!

رقص خیال و خاطر یاران و انتظار
مادرچنین هوائی و افسوس یک سراغ

چندیست میکشیم بر زندگی به دوش
بی شوق و اشتیاق و بسی بی دل و دماغ

جمعی چه سرخوش اندوچه سیراب شور و حال
ما هم غریق خاطره ی رنج و درد و داغ

گویند: « ای عزیز فراموش کن بیا »
ما را کجاست از این غم دمی فراغ؟!

عسلویه

۱۵ آذر ۱۳۸۳



باز ماندگان

ما کیستیم ، کیانیم ، بی نام و بی نشانیم
ای آینه تو بنمای ما را چنانکه آنیم

ای پیر رنج و عزت ! سنگ صبور ما باش
چون ما در این طریقت ، از بازماندگانیم

گر خسته می نماییم ور سوخته عجب نیست
ماندند و ما نماندیم ، ما راه رفتگانیم

ما آن فریب شیرین فرهاد وار خوردیم
زین رو توان گرفتیم ماندیم و صابرانیم

هر چند در یم عشق کشتی شکستگانیم
ساحل هم ارچه دور است ما دست و پا زنانیم

دردا و حسرتا زین تبدیل و جا بجایی
نسل جوانمان ، پیر ؛ ما پیر نوجوانیم !

شعر حزین ما گر برجان وتن شرر زد
می شد گمان زد این چون ما سوخته دلانیم

دار و درخت این خاک شاید اگر زبان داشت
گریان و تلخ میگفت از آنچه خامشانیم

ما اهل ذوق و وجدیم هر چند اهل مجددیم
با رویش گیاهی گوئی که در جنانیم !

جمعی به کار جور اند جمعی بسان مور اند
ما چون وزیر شطرنج یار موثرانیم

پریدلان

پریدلان صبوری که کسی نیاززدند
طریق مهر گرفتند و رنج ها بردند

صبور سرگذرانند و صخره سا ماندند
زمانه تیغ زد و سر فرو نیاوردند

گل همیشه بهاری به سر بلندی سرو
که با وزیدن بادی فرو نیژمردند

دلیل و علت هستی ، کلید تفسیرش
خمیر و گوهر مستی ، عصاره و دُردند

شهاب و شیر و شانی که بر قفسی یا دار
شغال و روبه دون را به هیچ نشمردند

تو ای گراز بتاز اندرین مزارع و باغ
که کشتزارها ماند و شاخه ها تردند

برو شغال ، برو رقص و پایکوبی کن
که دشت بر تو تهی گشت و هستی اش بردند

در این کشاکش شطرنج عشق و نفرت اگر
پیادگان و سواران ما دل افشردند

دریغ نیست ! نه دردی ! نه جای هیچ شگفت
وزیر مانده و غمها که یورش آوردند !

ماهشهر

بامداد بیستم مرداد ۱۳۸۵

تنگ و دریا

سرانجام مقدر بود بر گلزار نشینم
شباویزم که حق گویان مگر بردار نشینم

نه کرکس بوده ام هرگز ، نه از این لاشه خوارانم
براین پیمان خویشم من که بر مردار نشینم

نشاندندم درون تنگ آبی ، روبرو : دریا !
یقین ! سنگم ! نه ماهی پس ، اگر دوار نشینم !

عجب عشقی ! عجب کاری ! ازین پس نیز چون پیش ام
شبه روز است و روزم را مگر بیدار نشینم

چنان حق - حق بنالم تا گلویم خونچکان گردد
شباویزم سکوت نیست ، بی گفتار نشینم

چه حاجت جدول سود و زیانم ؟ مرغ حقم من !
تجارت پیشه را گورو ! که بر بازار نشینم

پیام دعوتی بر خوان خونین می فرستندم !
وزیر عشق و غمخوارم ! نه ! چون گفتار نشینم

زندادان اوین
بهمن ۱۳۷۰



برخیز! ما آینده ایم

برخیز تا یکسر کنیم کار خود و ضحاک را
از تخت برزیش کشیم این جانی سفاک را

خودکامه آئینی ست این بیدادگر سامانه ای
سر تا بسر آتش زنییم این خیمه ی ناپاک را

ما چرم کار افراشتیم ، او مارها و دارها
برخیز تا پاکش کنیم از دار و مار افلاک را

از این کران تا آن کران زنجیروزدان شدولی
از بند و زنجیرش چه غم این مردم بی باک را

ما کار ، ما آینده ایم ، ما اختر تابنده ایم
سرچشمه ی زاینده ایم ، این رود بس چالاک را

چونان شب می بیند این جرثومه ی انکارها
هر لحظه در کابوس خود ماها «خس و خاشاک» را

در پیشگاه رنج ما حرمت شکستن تا به کی؟
برخیز خاموش کنیم این یاوه ی هتاک را

ما و نظام بندگی ، سرمایه داری - بردگی
راهی بیاب ای زندگی ، دردانه ی لولاک را (1)

صبر آمد و سرریز شد ، درد آمد و شب خیز شد
این کاسه هم لبریز شد ، این باغ زرین تاک را

آمد خیالش لحظه ای در پیش چشم آزادی ام
کاری بکن! آه ای طیب! این قلب در دم چاک را

نهم دیماه ۱۳۸۸

پی نوشت :

دردانه ی لولاک = دردانه آفرینش = انسان

خاک و تاک

در این دوران تلخی که مرارت ها فراوانند
کجا باید پناه آریم ؛ جز آنحایی که یاراند ؟

اگر خاک است و بی آبی و گرتاک است و بی تابی
بنازم نسلِ باران را که عینِ چشمه ساراند

رفیقانم کجا رفتند بگو ای صبح آزادی
عزیزانم که می دانی همه مرغ سحر خوانند ؟

یقیناً غربت است آنجا که بی یاران غمخواریم
واز غربت بتر اینجا که گفتار و شغالانند

« و رای حد تقریر است شرح آرزومندی » (1)
بیا حافظ ولی بنگر بسی در خطِ پایانند !

شما ما را مسنجید از طریق عقلِ بازاری
که ره پویان راه عشق کجا سود و زیان دانند ؟!

صفایی هست اگر اینجا ، وفایی هست اگر با ما
خوشا بر حلقه ای کانجا پراز این و پراز آنند

فدای همّت آن گل که در مرداب میروید
و تفسیرش از این هستی که در زرفاش حیرانند

از این نامردمی ها و از این تاراج بی پروا
یقیناً رفتنی هستند و اینها هم نمیمانند

یگانه حسن این عالم ، همین تغییر و تغییر است
که ما در متن آن هستیم و فیلسوفانش میدانند !

یکی رفت و یکی آمد ، وزیری هم نمی ماند
در این شطرنج عشق آری ، همه مات اند و حیرانند!

ماه شهر
۹ اسفند ۱۳۸۶

پی نوشت :

۱- مصراعی از حافظ



ما که خاکستر نشین و خامشیم

ما که خاکستر نشین و خامشیم
 یادگار شعله های سرکشیم
 حسب حال مزدکیم و با بکیم
 تیر پروازیم و جان آرشیم
 ما گذشتیم از خلیج نام ها
 غرق فهم و معنی دریا و شیم
 در گویر دل ، بیابان وجود
 محو سحر آن صدای دلکشیم
 نیستی را چون به هستی ریختند
 همچو جام شوکران سرمیکشیم
 گرچه تنهائیم و تنها مانده ایم
 لیک با تنها ترین تنها خوشیم
 همنشین باوفای عهد خویش
 همکلام پایبند بی غشیم
 در هوای خاطرات دوستان
 آه ! ماها تا کجا پر میکشیم!
 آتش ما ارچه در بیرون فسرد
 شعله افروز دل پر آنشیم
 راهبرد صفحه ی شطرنج عشق
 با وزیر آری به رخ ها میکشیم

ماهشهر
 بهمن ۱۳۸۶



درفشِ ما

ما از آن روزی که ره پویان این ره بوده ایم
با تهیدستان هموائیم و یارِ توده ایم

کوله بردار و بیا با ما به ایوبی گری
ما به صبر این کوههای صعب را پیموده ایم

شیخ را گو همچنان بر ورد و طامات بمان
ما که مزدک وار، خود، آئینِ خود پالوده ایم

کاوه ی آهنگریم و چرمِ کارِ افراشتیم
داد خواه و دادگر بودیم ما ؛ تا بوده ایم

ما که خود عیسی مسیحیم و رها از داشت ها
قرن ها پیش اینچنین در شعرِ خود فرموده ایم :

«سعدیا ! سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگِ دزد از کاروان ، آسوده ایم» (۱)

گر چه ما ارابه ی دهریم و بارِ روزگار
جملگی بر دوش ما رفته ست و بس فرسوده ایم

عنصر کاریم و تولیدیم و خلقت میکنیم
دست تغییریم و تقدیریم و زین شالوده ایم

گر درفشِ خصمِ ما داغ و فریب و دار هست
ما درفشی از خودآگاهی فرا بنموده ایم

چگه چگه خون چکید از صفحه ی شطرنجِ ما
تا که راهی یافتیم و قلعه ای بگشوده ایم!

ماهشهر - پتروشیمی بوعلی
مرداد ۱۳۷۸

پی نوشت :

(۱) : بیت از غزلیات سعدی ست



کارنامہ

یازمیشام ، ساخلامیشام ، عشقی نہان ائیلہ میشم
یانمیشام ، یاتمامیشام ، باغریمی قان ائیلہ میشم

گزمیشم ، آغلامیشام ، یارہ کونول باغلامیشام
گودموشم ، اینجی میشم ، عومری خزان ائیلہ میشم

توکموشم اوز ایچی مہ دردیمی ، دیللن مہ میشم
دئمہ سینلر کی بی یول مندہ فغان ائیلہ میشم

دوشموشم چون بو یولا اولمامیشام بازاری
تاجیرین عورفیلہ رسمینی یالان ائیلہ میشم

جدولی سود و زیان آچمامیشام گئدیگی جن
کی بیلی دیم نہ قدر سود و زیان ائیلہ میشم

باخمیشام آغزینا قلبین ، ائشیدم سؤئیلہ مگین
سؤئیلہ ییب دور ، ائشیدیب ، من دہ همان ائیلہ میشم

اگمیشم بوینومی عشق اوثری عبادالله تک

سروی عشقم ، بویومی بیرجه کمان ائيله ميشم

باخمیشام ، آزما میشام ، وعده دن آلا نما میشام

موجرم ! چونکی گورووب ظولمی ؛ عیان ائيله ميشم

آه عجب ! تللری سپدیگجه گوولوب فخر ائدیسن

کی وزیرى بئله رووسوایی جهان ائيله ميشم !؟

زندان اوین
تیر ماه ۱۳۷۰



راز گل

چرا تلخی ، چرا سرخی ، چرا با خویش ناسازی؟!
چرا سردی ، چه میجوشی ، چه رمزی هست ، چه رازی؟!!

یکی دروازه میجویی کزین خویشات برون آیی؟!
نمی دانی که چون غاری ز منزل های در- بازی؟!!

چرا اینگونه بر جان ات هزاران ناز می خواهی؟!
نمی بینی که همبازی در این جانست بی نازی؟!!

پس از عمری چو شمعی بی تمنا سوختن ، آنک!
پی « زیرا » چه میگردی ، پی « زیرا- چرا » بازی؟!!

چه میگویی که : کشتی رفت و من ، در ساحلی ، تنها؟!
طوافی گرد دل کردی ، از این اکنون در آغازی!

ز میثاقی که بریستی ، ز زنجیری که بگسستی!
در این شطرنج می بینی ، وزیری گشت سربازی!

یکی گلاوژه ای می چین از این باغ دل و می بین!
که عطر افشان چه سان گوید : گلی ، عطری و پروازی!

رشت

۲۲ اردیبهشت ماه ۱۳۷۱



ما از آن دلشدگانیم که دلبر گیرند

ما از آن دلشدگانیم که دلبر گیرند
 نه ز خود باختگانیم ، که سرورگیرند
 دوستانیم هماهنگ - دل و باده - حریف
 نه از آن بنده و شانی که « ولی » ، برگیرند (۱)
 ما از آن سوختگانیم که در آتش عشق
 همچو ققنوس در آیند ، و شهپر گیرند
 ما نه زان مدعیانیم کز ایمان لافند
 به دغا و دغل آرند و به منبر گیرند (۲)
 هست را نیست شمارندش و سرکوب کنند
 نیست را هست شمارندش و در زر گیرند (۳)
 گر شبی تا به سحر همدم اموات شوند
 دین و ایمان بگذارند و ره در گیرند
 ما از آن نسل فدائیم که با مرگ بزیست
 کشتگانیم که خود زندگی از سر گیرند
 ما از آن شیر دلانیم که پیش از اعدام
 آخرین برگه ی جلاد ، به تسخر گیرند
 تا سحرگاه به جان ، ضربه ی شلاق خرنند

واپسین دم به وفا زمزمه از سر گیرند (۴)
 «آب! مائیم به هر جا که بگردد چرخ» (۵)
 کوه! مائیم، که آحرار، به سنگر گیرند
 چون در آئیم، همانیم که مولانا گفت:
 «از ضیاء شب صفتان جمله ره در، گیرند» (۶)(۷)
 پیشتازیم به هر انحن پیشروان
 پاکبازیم اگر در بر آذر گیرند
 گام یاب ایم در این گمکده ی گنده غبار
 راهیاب ایم؛ و گر، جمله به تندر گیرند
 نیست آزادی اگر، عشق و خیالش با ماست
 ناتوانند که این عشق، زما برگیرند!

پنجم اسفند ۱۳۸۹

پی نوشت:

(۱) - اشاره به سرسپردگان «ولایت»

(۲ و ۳) - اشاره به؛ فلاسفه، متکلمین، فقهاء، ادبا، و شعرا و هنرمندان (!) «با» و «بی» عمّامه ای که در آغاز شکلگیری و حیات ننگین «جمهوری اسلامی» و بویژه در دهه هفتاد هولناک شصت، در پی ریزی و نظریه پردازی و توجیه و تحکیم پایه های فلسفی، کلامی و... آیین رژیم، انصاف که جانانه کوشیدند و از هیچ اقدامی فروگذار نکردند!

(۴) - اشاره به... که در شب وداع، تا به صبح، شکنجه اش کردند تا انزجار نامه بنویسد و مصاحبه کند و او صبحدم، با تنی زجر کشیده و آثار شکنجه بر آن نقش بسته بر دار شد در حالی که بر لبانش گلخندی نشسته بود! (چه نیازی به ذکر نام، که اینان، نه یک تن بودند! نام کدامیک را بنویسیم!)

(۵) - مصراع، از مولوی ست - دیوان شمس

(۶) - ضیاء = نور، روشنائی

(۷) - مصراع، از مولوی ست، در این بیت: چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم/ از ضیا، شب صفتان، جمله ره در، گیرند - دیوان شمس

ترجیح بند



ترجیع بند

ما اسیران نا بسامانیم
 بندگانیم و اختیاری نیست
 (بنده را نام خویشتن نبود
 قرن ها رفته است و میگویند
 بردگانیم و زنده ایم به مزد
 اجتماع یست گرگ و میش آئین
 تلخ کامیم و ارچه تیره حیات
 اسب سر مایه تخت میتازد
 تا به کی تحت اینچنین خفت

شهربند نظام زندانیم
 تخته بندان امر و فرمانیم
 هرچه ما را دهند نام ، آئیم (1)
 خس و خاشاک این گلستانیم
 چرخ گردان چرخه ی نانیم
 بره ی زار این شبانانیم
 عسل کام کامکارانیم
 ما هم این خیل راه سازانیم!
 تا به چند این میانه درمانیم؟

وقت آنست عزم کار کنیم

کمون خویش بر قرار کنیم

ما چو تا آدم دو پا رفتیم
 در شکستیم حصر جاذبه را
 دست در کار خلقت و فعال
 کار کردیم و ساختیم و بین
 این گذر کرده از اسارت خویش
 ای دریغا که همزمان اما
 پای این معبد الههء پول
 ما در آئینه ، خود ، نمیبینیم
 وه چه بیگانه است این تصویر
 ما در این نظم آدمیکشی چون

از بسا جبرها فرارفتیم
 و سرانجام تا سما رفتیم
 تا ز تقدیر هم فرارفتیم
 تا کجا؟ تا خود خدا رفتیم
 رفت و میگفت: تا رها رفتیم
 لحظه - لحظه به قهقرا رفتیم
 همچو قربانیان ، فدا رفتیم
 نیست این آشنا (!) کجا رفتیم؟
 ما کجائیم و خود ، کجا رفتیم؟
 تا به سر حد انتها رفتیم

وقت آنست عزم کار کنیم

کمون خویش بر قرار کنیم

وقت آنست دست بکار شویم
 از محاق زمان برون آیم
 ظلمات است و زمهریر، آری
 حقه بازان سلطه در کارند
 سفله گانند و باز می خواهند
 ما پراکندگان و بیساران
 هرکسی جبهه ای فرا آورد
 هرکسی پرچمی فرا افراشت
 ما که دلداده ی یگانگی ییم

آفرینندگی ست ، یار شویم
 همچو خورشید ، آشکار شویم
 خیز تا باز ، نور و نار شویم
 تا دگر بار سایه وار شویم
 کز فرایند ، بر کنار شویم
 بهم آیم و در شمار شویم
 طبقات اند ، هوشیار شویم
 ما ، علمدار اهل کار شویم
 پایبندان این قرار شویم:

وقت آنست عزم کار کنیم

کمون خویش بر قرار کنیم

ای نمایندگان کار ، به پیش
 ای شما عاشقان آزادی
 ای پراکندگان بیساران
 زیروزاران این خزان طویل
 حال کز ساحل نگاه بشر
 ما در این راه ، راهی و رهیاب
 و رچو خارا ، نسیمی و لورکا
 وقت آنست عزم کار کنیم
 کمون خویش برقرار کنیم
 دوش با دوش و در کنار به پیش
 ای همه چشم انتظار، به پیش
 بیشمارید ، بیشمار به پیش
 تا خود خانه ی بهار به پیش
 سو سوئی گشته آشکار ، به پیش
 با شکیبی به کوله بار به پیش
 سایه ی دار و تیربار به پیش (۲)
 عزم کار کنیم
 برقرار کنیم
 آبان ۸۸

سیمان قشم
 آبان ماه ۱۳۸۸

پی نوشت :

- ۱- بیتی از سعدی - دیوان - غزلیات
- ۲- ویکتور خارا ، عمادالدین نسیمی ، فدریکو گارسیا لورکا



مثنوی ها



دیباچه مثنوی ها

رو بسوی بوستان آورده ایم
 صحبتی از دوستان آورده ایم
 وانهادیم آنچه در ویتترین هاست
 بحث آن کو، نیست ؛ آن آورده ایم
 « نیستی » ار « هست » پس ما بر حقیم
 سر چو سوی نیستان آورده ایم !
 ما چو هستی را تجلی دیده ایم
 جلوه هایی زین میان آورده ایم
 نسلی اندر آتش نمرود سوخت
 شمه ای زین داستان آورده ایم
 صحبتی از بابک و فرهاد نیست
 اینت ! شیرین در بیان آورده ایم
 آمد این خود ؛ نی به کوششهای ما
 چشمه جوشید ؛ این سان آورده ایم
 چون نشد ، زنجیرها خواهد گسست
 خواست چون ؛ با ریسمان آورده ایم

عده ای راهی نرفته ، گفته اند !
ما از آن ره رفتگان آورده ایم
گاه در شطرنج هستی مهره ایم
شیوه ی بازیگران آورده ایم
گاه رهباییم و خود ره یافتیم
کوله باری بس گران آورده ایم
ای رفیقان ! ما هم آنک ! این سان
از جدائیا فغان آورده ایم !

عسلویه

۹ آبان ۱۳۸۱



درفراقِ یاران

ما اسیرِ فهمِ این آب و گلیم
هم کلیدِ قفلِ ها ، هم ، مشکلیم

بس زمین و بس زمان ها گشته ایم
سرد ها بر گرم ها آغشته ایم

کوه ها و صخره هایی کنده ایم
همچنان با عشقِ شیرین زنده ایم

شعرِ ما آئینهء داغ و فراق
شعرِ ما دلسوته گان بر این سیاق

داغِ شصت و هفت چون بر دل نشست
دل پس از آن بر خوشی ها دل نیست

آنچنان داغِ برادر دیده ایم
کز جهانی چشم و دل بر چیده ایم

نسل ما شد نسل طوفان و فنا
نسل بیدار ، اعتراض ، آنگه فدا

ما و داغ و حبس و زندان های ما
ما و دار و تیرباران های ما

نیست خاکی یا زمینی در میان
کوننوشیده ست سیر از خونمان

هر طنابی ، هر کجا کاری از اوست
ماش دیدیم اش هماغوشِ گلوست

هر کجا شلاق، با هر تار و پود
بر تن بریان ما آمد فرود

ما فراق سخت یاران میکشیم
ما فراق همقطاران میکشیم

نیست جنت دغدغه، پروای ما
نیست دوزخ، درد جانفرسای ما

گو قیامت یا که محشر یا معاد
هست؟ باشد! نیست؟ بادا هر چه باد!

ما تمنای پگاهی میکنیم
شوق یک میعادگاهی میکنیم

کاش باشد وعده گاهی در میان
بوستانی، مجمعی، با دوستان

بار دیگر حلقه با یاران زنیم
حرف شور و شوق بیداران زنیم

ما به امید وصال خود خوشیم
روز و شب در انتظار چاوشیم

کرمانشاه
۴ آذر ۱۳۸۵
ماه شهر
۹ مرداد ۱۳۸۷



طوطی ما

دیباچه بر چاپ اول

بیست سال پیش، به هنگامی که قتل عام زندانیان سیاسی، اخام؛ و «دارها برچیده، خونها شسته» زندان، این نژاد بزرگ «آن اعتراض بزرگ» و تاریخی در سکوتی اندوهبار و آرام به حیات و پایداری خود؛ که دیگر ازین پس در وفاداری و پابندی بی مظلومانه نمود می یافت؛ ادامه میداد، و حسابان سرمست از فتح کبیر قتل عام اسیران، ایستاده بر فراز کشتارگاه و قتلگاه این نبرد نابرابر، دیگر، آسوده خیال و فراغبال، خر خود میراندند و شرایط و وضع دخواه خود اعمال میکردند و با امکانات و غذا و بهداشت زندانیان بازمانده، آن میکردند که تنها از فاتحان حقیری چون اینان برآمدنی ست؛ - همانها که تا دیروز در برابر اعتراضات و اعتصابات زندانیان، مستأصل و درمانده بودند - با هم مینشستیم و «یادایمی» میکردیم که «ما هم زمانی داشتیم» و به یاد روزهایی می افتادیم که در آن «اعتصاب بزرگ و تاریخی زندانیان» در سال شصت و پنج و در سالن سه بند 269 (آموزشگاه)، بچه ها که با «تحریم متقابل» زندانیان مواجه شده بودند و اعتصاب به بی غذایی و گرسنگی طولانی اغامیده بود و کار به آنجا کشیده بود که نان خشک های رسیده از همقطاران و همبندیان سالن پنج را به همراه پوست هندوانه های باز گرفته شده از آب نیک - آنهم جیره بندی شده ونه به اندازه ای که سیر کند! - میخوردند و میزیستند! میگفتیم: «اباطیمار! اندوه بس است، اندکی شادی باید!» و هرکسی خاطره ای و قصه ای تعریف میکرد تا از تلخی طعم واقعیت بکاهد که روزی در چنین روزگاری، رفیق همبندی و همقطار ما حکایت طوطی بی را برابمان تعریف کرد که «طوطی ما» بودو حکایت اش لبخندی بر لبان بهم چسبیده مان میشاند وهمزمان، قصه اش باز تصویر این بود که چگونه نروزها و ماه ها و سالها ... قرن ها و قرن ها و قرن ها «با تخمیل شرایطی ... طوطی بی را به بی حقوقی عادت میدهند و او را رام و تسلیم میکنند! مثنوی طوطی ما را به راوی اصلی آن تقدیم میکنم که از آن روزگار همچنان، قلب فراخ و نگاه وسیع و شانه های استوارش، به یاد ماندنیست.

(رهیاب) ۱۳۸۷، ۶، ۷

ای عزیز آشنا با مثنوی
 آشنا با مثنوی معنوی
 ای تو خواننده قصه های طوطیان
 سرگذشت و ماجرای طوطیان
 طوطی یی دیدی که «یک سوئی گریخت
 شیشه های روغن گل را بریخت»
 صاحبش آمد کچل کردش به ضرب
 « دید پر روغن دکان و جامه ، چرب» (۱)
 طوطی یی دیگر بدیدی که چه سان
 شد رها از محبس بازارگان

چون گرفتی درک مولانای ما
 مغز استنتاج آن دانای ما
 اینک ای همدرد و ای همراز ما
 همدل و همغصه ، هم آواز ما
 ای کشیده دردهای مشترک
 سوزها و سردهای مشترک
 ای تعمق کرده در هر تجربه
 وین تعمق دیده از هر کار ، به
 با فراخوانی دگر، اینجا ، رفیق!
 هم بسنج این تجربه ، ژرف و عمیق
 بار دیگر ما گشودیم این زمان

داستانی دیگر از این طوطیان
 گر چه مولاناست در اوج برین
 ما وزیر عشق و اینجا کمترین
 چون هدف : درک معانی هست ؛ نیست،
 راه بر بسته بر این کمتر ز بیست

ما رفیقی داشتیم از اهل درک
 با وفا، باریک بین ، در بند : برک (۲)
 او حکایت کردمان این قصه را
 همره لبخند ها و غصه ها

گفت : ما روزی در این تهرانِ ما
 طوطی ای میداشتیم همخوانِ ما
 ناز و رعنا طوطی ای ارزنده بود
 سرخ و مینا ، از وقار آکنده بود
 عضوی از ما ، سایه و همجوشیِ ما
 همنشین سفره و همنوشیِ ما
 آمد آن روزی که در پنجاه وهشت
 بار بر بستیم عزم سیر و گشت
 فصل تابستان و تعطیلات بود
 با سهند اینجا درنگ ؟ هیئات ، بود(۳)
 عطر کوهستان آذربایجان
 عطر باید کرد ، نه ، شرح و بیان

چون فراہم گشت اسباب سفر
 مشکلی پیش آمد از آن پیشتر:
 طوطیک را بر کہ بسپاریم ما
 کز خیالش همچو بیماریم ما؟!
 از قضا آمد رفیقی بس عزیز
 منضبط ، رہیاب و فعّال و تمیز
 خانہ ای می خواست او یکہفتہ ای
 بہر تقریر مقالی ، گفتہ ای
 ما بدنبال شکار و خود شکار
 سوی ما می آمد و بس بیقرار!
 پس بدادیمش کلید خانہ را
 بو سپردیم طوطی و کاشانہ را
 با ہزاران توصیه در بارہ اش
 خواست ہا و راہ ہا و چارہ اش
 ویژه با تأکید بر خوراک او
 ظرف و مظروف تمیز و پاک او :
 ہر خورش و میوہ ای کہ می خوری
 سہم او را ہم بکش همچون سَری
 بعد از آن پر کن ز تخمہ ظرف او
 گاہ گاہی ہم نظافت ، طرف او

طوطی ما ناز پروردست و بس
 هست آزاد ، ار چه دارد او قفس
 آن قفس طوطی ما را خانه است
 نیست محبس ؛ بلکه چون کاشانه است
 قفل و بند و درب و تنگی نفس
 میکند هر قصر و جانی را قفس
 آن قفس کان را کلید و درب نیست
 خانه و قصریست کان هم دیدنیست!
 بگذریم از خانه ای بی قفل و درب
 که قفسگاهی ست بی آیاتِ ضرب !
 هر چه گفتیم ؛ آن رفیق ما شفت
 گفت : آری ! و دگر ، چیزی نگفت
 ما هم عازم گشته و بگذاشتیم
 طوطی و هر آنچه آنها داشتیم

 ای دیار یار و سرخین جامگان!
 زادگاه بابک ؛ آذربایجان !
 سرزمین سرفراز شاعران!
 یادگار خیزش ستارخان !
 قلعه ی بابک ، سهند و کندوان !
 ارک تبریز و حدیث جاودان !
 ما بر تجدید پیوند آمدیم
 با هزاران سوز و سوگند آمدیم!

الغرض آن هفته هم اینسان گذشت
 با گذار و گشت با خویشان گذشت
 آمد آنکه نوبت برگشت ما
 سوی منزل بعد از آن گلگشت ما
 ای شگفتا چون رسیدیم ! ای شگفت !
 ای شگفتا زانچه دیدیم ! ای شگفت !
 طوطی آزاده و آزاد ما
 آن شریک هرچه بادا باد ما
 سریزیر و خامش آنجا در قفس
 نان خشک و آب می خورد و نفس!
 نان فرو میبرد در کاسه و آب
 می جویدش بعد از آن با پیچ و تاب !
 طوطی آنجا در قفس آرام بود
 سخت ، تسلیم و فسرده ؛ رام بود !
 ای رفیق ما بگو این چیست ؛ این ؟
 طوطی ما نیست این ! این کیست ، این ؟!
 وصف حال و ماقع گوی رفیق
 ای رفیق بس امین و بس شفیق !
 آنکه او هم ماجرا را باز کرد
 رفته ی یک هفته را آغاز کرد :

طوطی آمد آنشب آنجا پیش من

بر سر سفره به سان خویش من!

گفت: به به! گشمنه، من؛ گشمنه!

دوغ! دوغ!!؛ و تشمنه! من تشمنه!

نیمرویی خوردم و دوغ از پس اش

دادم آنکه پوست سیبی نارس اش

جام او با آب پر کردم سپی

تخمه را هم ریختم اندر قفس

طوطیک غرّ و غری کرد و برفت

تخمه خورد و نوش کرد آن آبِ نقت

صبح فردا دیدم آنجا هرچه بود

طوطی پر اشتها، پر خورده بود!

حس تحسین و تعجب، حسِ گارد

آمد و مارا عقب زد چند یارد!

رفت این احساس و آمد عقل زود

یادم آمد قول و تکلیفی که بود

رفتمش تخمه خریداری کنم

تا امانت را نگهداری کنم

لیکن آنجا نکته ای دیدم عجیب

قیمت تخمه گزاف و ما نحیب!

ما سبکبارانه این ره می رویم

با سبکبالان از اینرو همرهیم

باز گشتم سوی منزل ، لاجرم
 چارگوش خانه را تا بنگرم
 گونی یی دیدم در آنجا ، گوشه ای
 نان خشک اندر برش چون توشه ای
 شال و این گونی نان و راه پیش
 بود کشفی بر من درویش - کیش !
 کشف گردید و مسیرم باز شد
 دستهایم بال شد ، پرواز شد !
 کاسه را پر کردمش از خرده نان
 گفتمش : طوطی ! بخور تا می توان !
 طوطیک آمد نشست و بنگریست
 غرولندی کرد و انگاری گریست
 ناگهان جست و لگد زد کاسه را
 آنچنانکه بیل ریزد ماسه را
 پشت کرد و در قفس آنجا نشست
 زان پس احوالاتمان از هم گسست
 گفتمش : طوطی ! خیالت ؛ کیستم ؟!
 از زبونان ؟ خیر از آنان نیستم !
 میخوری یا نان خشک و آب را
 یا گرسنگی و رنج و تاب را !

رفتم و ظهر آمدم اما دروغ
 بی اثر بود آن فشار و حصر و تیغ
 طوطیک پشتش به ما اندر قفس
 غرغری میکرد و گه میزد نفس
 گفتمش : بسیار خوب ! آمد به دست
 وضع ما با تو که از چه گونه است!

رفتم و بار دگر شب آمدم
 با کمی در اندرون تب آمدم
 طوطی آیا نان خود را خورده است؟
 شور و تشویش از دل ما برده است ؟
 طوطی اما در قفس خاموش بود
 پشت بر ما بی خروش و جوش بود
 ابتدا گشتم هراسان و سپس
 روی کردم سوی آن صاحب قفس
 گفتمش : حالا که تو لج کرده ای
 گردنت را سوی ما کج کرده ای
 اعتصاب و قهر میسازی روش
 قهر ما هم نیز آمد ؛ پیشکش !
 تو بمان و ما بمانیم و همان
 تا ببینیم کیست آخر کامران !

صبح آمد باز طوطی گشنه بود

آب میخورد و تو گویی تشنه بود

جام آبی پر نمودم بعد از آن

رفتم از خانه برون دل ناگران

ظهر میگفتم به خود : نان می خورد !

هم طریقتش را که چونان میخورد !

طوطی ای ما را به چالش خوانده است

بس که تا اکنون خر خود رانده است !

خیر ما هرگز از آنها نیستیم

کز مسیر و راه خود باز ایستیم !

با چنین واگویه ای ما آمدیم

بار دیگر سوی طوطی سر زدیم

طوطی آنها پشت کرده ، خفته بود

گوئیا تصمیم خود را گفته بود :

یا قبول بازگشت شأن خویش

یا براین موضع و هرچ آید به پیش !

ناگهان رعشه بر اندامم فتاد

وحشتی بر روح و بر جانم فتاد

یأس ها و ظن و شک ، تردیدها

سایه گستردهند همچون بیدها :

ای که طوطی وار در اندیشه ای
 پس تو با طوطی زیک رگ ، ریشه ای !
 آمدیم و طوطیک افتاد و مرد
 واقبت بر این لجاجت جان سپرد (۴)
 تو امانت دار آنها بوده ای
 این چه لجبازیِ بس بیهوده ای ؟!
 آنچه میسازد رهامان از کلاف
 انعطاف است انعطاف است انعطاف !

اینچنین با خویش کردم مصلحت
 بررسی و مشورت از هر جهت
 مصلحت دیگر ندیدم بیش ؛ نیش
 رفتم و شب آمدم با تخمه پیش
 چون رسیدم نزد طوطی یک قدم
 باز از حالی به حالاتی شدم !
 دیدم او را بس مصمم تر ز پیش
 وینک اینسان مقصد خود برده پیش !
 نفرتم ناگه از او بالا گرفت
 چالش ما شکل بی همتا گرفت
 براساس و حسب معلوما ت ما
 یک شبی مانده ست تا هیهاتِ ما !
 طوطیک امشب نمی میرد یقین

ار نخوردی نان خشک او همچنین
صبح فردا هم نخورد ار نان خشک
ما و وضعی دیگر و بی فال و پشک
تخمه اینجا هست و ما در خدمتیم
ما امانتدار و بس بی زحمتیم !

صبح آمد ، وه ! چه صبحی ، ای رفیق !
صحنه ای دیدم بسی ژرف و عمیق !
طوطی آنجا در قفس آرام و رام
در هم اش آمیخته صبحانه - شام !
آبگوشت خرده نان خشک و آب
آنچنان می خورد ؛ گوئی که کباب !
الغرض این است وضع طوطیک
وصف کردم مو به مو و یک به یک
این بگفت و رفت و خندید و نشست
رشته ی افکار ما از هم گسست ...

طوطی شیرین بیان ، خاموش بود
زین خموشی خون ما در جوش بود
ار چه درب آن قفس قلبی نداشت
طوطی اما از برون پرهیز داشت !
طوطی شاداب ما افسرده بود

طوطی بی تاب ما دلمرده بود!
 طوطی آزاده ی ما ای دریغ
 چون فرود آمد از آن روح ستیغ؟!
 ای که فریاد ای که درد و ای دریغ
 از گرسنگی ، فشار و حصر و تیغ
 بی پناهی ، یگه گی ، درماندگی
 از فشاری ، سوی عادت راندگی
 روزها و ماه ها و سال ها
 قرن ها و قرن ها و قرن ها
 طوطی ای را گوسفندی میکنند
 رام و تسلیم کمندی میکنند!

رشت - ۱۳۸۴

پی نوشت :

- ۱- مصراع های درون گیومه از مولاناست
- ۲- برک: محکم ، مقاوم
- ۳- سهند : کوه سهند در آذربایجان
- ۴- واقبت : و عاقبت



گرگ ها و سگ ها

ما به عمران ، اشتغالی داشتیم
جا بجا هم خاطراتی کاشتیم

چون سفرشد همسرشت کار ما
خوب دیدن شد نوک پرگار ما

از دل جغرا فیا و مردمان
سنت و فرهنگ پیدا و نهان

بی بصیرت نگذریم و بی تمیز
چشم بسته از کنار هیچ چیز

گاهگاهی مطلبی فهمیده ایم
گاهگاهی مستقیماً دیده ایم

منظری شد این نهال خاطرات
بیشه ای ، گنجینه ای ، از بیانات

میتوان از میوه هایش چید و خورد
یا که جمعی را بدان گلگشت برد

از قضا روزی در این ایران زمین
کارمان افتاد به « شاهنجرین »

طرح استحصال سیمان ، هگمتان
بخش قروه در رزن در همدان

خاک پر بار از شراب و از کباب
باغهای تاک پر پشت و پر آب

مرکز و میراث دارِ ماد ها
در بر اش از ابن سینا یاد ها

مینمود جلب توجه بس زیاد
مرغداری جابجا در آن بلاد!

با بناهایی به سبک طاقی اش
طرح هایی با نمای باقی اش

کار نو با طرح پیشین شد عجین
این هم از اعجاز های « دَر جَزین »! (۱)

پرس و جو کردیم از این وضعیت
سرّ این افزایش و این کمیّت

آمدیم لابد که بس سود آورااست
بخت تان با مرغداری یاور است

شغل آمد دار شگفت انگیز نیست
گر رسد دو و سه اش ناگه به بیست

گرتّه برداری و تقلید و هلاک
رسم معمول یست در این آب و خاک

فاش گفتند اینکه : شغلی نافع است
سود آن بی شک ضرر را دافع است

مرغداری گرچه بس گسترده شد
لیک بازاریش بسی پرورده شد

گفت آگاهی از اهل بررسی
کرده پیرامون آن بس واریسی :

باورود مرغداری بعد شصت
چارصد واژه از اینجا رخت بست

لیک تأثیری فزاینده نهاد
بر مسیر تغذیه ، بر اقتصاد

واقعیت اینکه ما ناراحتیم
گرچه بر خوان وسیعی دعوتیم

ما نه از شیب و فراز و نزرقیب
در شگفتیم از پدیداری عجیب :

آنچه ما با خون دل پرورده ایم
طعمه ء گرگ بیابان دیده ایم !

گرگها بر مرغداری میزنند
میخورند و بیش نقله میکنند !

گفتمش : این ضربه ها درد آور است
گر چه مقداری به دور از باور است !

ما در اینجا سگ فراوان دیده ایم
وزیر و اوصافشان بشنیده ایم

با وجود اینهمه یار دلیر
میتوان بس دیو و دد را کرد اسیر!

در نیامد چون جوابی مستدل
پس از این موقوف کردیم آن جدل

ماجرا بگذشت و ما ماندیم و کار
ما پیاده ، عمرمان همچون سوار

خانه سازانیم و خود بی خانمان
ما و سرمایه فقط این جانمان

پیش میرفت از برابر کارها
نصب تجهیزات و هم دیوارها

ماسه و شن بود و ترکیب بتن
برق و تجهیزات و نصب تن به تن

بیشمار افتادگان از دار بست
زانکه مرد و استخوانهایش شکست

درد اخراج و هم استخدام سهل
ای بسا شاهین ها را کرده اهل (۲)

یاد آن شبهای با یاران بخیر
برف و باران را هواداران بخیر...

رفت پائیز و زمستان سر رسید
آسمان تیغ از نیام اش برکشید

تیغ برآنی که سرما بود و سوز
سوزو سرد سنگ را بر خاک ، دوز

گاه گولاکی بسان زمهریر
گاه بارانی ز برف سرد سیر

صبح روزی در زمستانی چنین
چون زمستان «اخوان» بس حزین (۳)

راه افتادیم سوی کارگاه
دست جمعی در رزن از خوابگاه

خلق مانده در درون خانه ها
مور ها و مارها در لانه ها

ما و برف و راه و سرما وزمان
شعر «ثالث» زیر لب نحو کنان (۴)

گاه گاهی دیده میشد روبهی

گاه گاهی خرّ گوش فریبی

یاکریمی روی سیم خاردار
گه کلاغی با صدای قار قار

صحنه ای از دور ناگه شد پدید
برق از چشمان ماها برجهید!

ما شگفتیها فراوان دیده ایم
هم زپیدا هم ز پنهان دیده ایم

ای شگفت اما از این افشاگری
اوج همدستی و بی پروا گری!

چار گرگ و سه سگ آنها روی برف
غرق در کاری عمیق و ژرف ژرف

غرق ، چندانکه چو کوران و کران
می نمی دیدند و ما : نظارگان

ماده سگ ها در میان گرگ ها
جای تنبک خالی و هم ارگ ها !!

وای ... از آن وضع و از آن بیدادها
بس خلیفه وارد بغدادها

لنگر کشتی چنان در پارک بود
آنچنانکه گوئی آنها خارک بود!

گرگ چارم آنچنان در انتظار
که تو گویی یک قدم تا انتحار!

کشف شد رازِ معماییِ سترگ
لاجرم با وضعِ آن سگ تویِ گرگ

ماتم و خنده بهم آمیختیم
بیشمار انتاج ها را بیختمیم:

دیگر این غارت ، شگفت انگیز نیست
نه ! از این تاراج ها پرهیز نیست !!!

گرگ ها ، غارتگران ، بس راحتند
پاسبانان تا چنین بی غیرتند !

سد سیاه بیشه
۲۵ مرداد ۱۳۸۵

پی نوشت :

۱- مناطق قروه و رزن در استان همدان را درجین مینامند
۲- اشاره به بی پناهی عنصر کار و قراردادهای (!) موقت و استخدام و اخراجهای سهل - به سهولت نوشیدن یک لیوان آب!

۳و۴- اشاره به شعر زمستان مهدی اخوان ثالث
*** ماجرا در سال 1373 اتفاق افتاده و این مثنوی پس از ده سال در سیاه بیشه سروده شد .



بازدید از کارگاه

اشاره

مثنوی «بازدید از کارگاه» در آذر ماه 1381 طی کار در پروژه آروماتیک چهارم - پتروشیمی برزویه - در عسلویه سروده شد و برای جمعی از تکنیسین ها و مهندسین اجرائی بطور خصوصی خوانده شد و مورد استقبال قرار گرفت. بزودی نسخه ای از آن توسط کارگران و تکنیسین ها و مهندسین شاغل در منطقه دست بدست چرخید و به سایر مناطق کاری و پروژه ای هم رسید بگونه ای که در سال 83 همکاری که از ماهشهر به ما در عسلویه و در پروژه ای دیگر ملحق شده بود، بی آنکه از سراینده آن مطلع باشد، نسخه ای از این مثنوی را بعنوان ارمغانی از پروژه های ماهشهر آورد و برایمان خواند! به این ترتیب این مثنوی عملاً پیش از این بصورت دست بدست در محیط های کارگری و پروژه ای - بدون ذکر نام سراینده - بصورت دست بدست منتشر گردیده و اکنون همان نسخه بای پی نوشت های بیشتر و اندک در افزوده و ویرایشی مربوط به نحوه نگارش، رسماً منتشر میشود.

مضمون و محور اصلی این مثنوی بر حکایتی استوار است که در محیط های پروژه ای همچون رویدادی واقعی؛ سینه به سینه و دهان به دهان نقل میشد و قیاسات آخوندی را به طنز می نشست. البته در خصوص شخصیت اصلی این حکایت، آشکال روایات، مختلف بود و هر کسی به «آیت الله» ی نسبت میداد و «آیت الله» و «فقیه» منطقه و شهر و استان خود را نمونه این قیاسات ابلهانه قلمداد میکرد! در این میان بیشتر به این صورت بیان میشد که «روزی آیت الله ملکوتی...»؛ از اینرو همانگونه که از بیت آخر معلوم است در این مثنوی به این شکل روایت استناد شده است و **والعهده - البته - علی الراوی!**

علاوه بر این؛ «باز دید از کارگاه» دارای قصه های ضمنی هم هست که آنها هم در محیط های کارگاهی دهان به دهان و سینه به سینه نقل میشدند و اغلب ساخته ذهن خلاق کارگران و فورمن ها و تکنیسین ها و مهندسینی بودند که با «طنز» به نبرد با وضع «تلخ» محیط و شرایط کار خود میرفتند و آن را نقد میکردند! نظیر « طرح توسعه بهشت و جهنم از سوی خدا و اینکه پیمانکاران را فقط باید در جهنم جست و در آنجا یافت!» بنابراین مواد اولیه این مثنوی، همگی برگرفته از ادبیات شفاهی کارگری - پروژه ای و همچنین فولکلور عامه است و باقی؛ کاری که ما کرده ایم: سرودن منظوم آنها و پروراندن مطلب و پیش - نهادن برخی مضامین و اندیشه هاست.

رهباب

دوستی میگفت : روزی از قضا
بازدیدى بود از يك كارگا

طرح استحصال نفت و گاز بود
خوانِ یغما هم کماکان باز بود

گرچه بود اوضاعِ فتنی افتضاح (۱)
مانعی اما نبود از افتتاح

بود دورانِ خوشِ سازندگی
کرکسان را فرصتِ بالندگی

گاه گاهی هم ضروری مینمود
که بگویند هست در این کار ، سود

«مملکت در حالِ آبادانی است
در گذار از مقطعِ ویرانی است

ما اگر این خانه ویران کرده ایم
ایهاالناس ! اینت ! سامان کرده ایم»!

گریکی هم اعتراضی مینمود
گرچه از آن جمله گان ، آن تار و پود

کآخر از فرجامِ این اعمال چه سود ؟!
طرد میشد شاید از بود و نبود !

همچنانکه به مقتنی گفت خان :
چاه می کن ! باش خاموش ای فلان !

خسته ام کردی زافغانهای خود
باز بین اهدافِ من ؛ هم جای خود !

آب اگر بیرون نخوشد زین مکان
دستِ کم از بهر تو که هست نان !

الغرض ؛ از بیست شرکت یا که بیش
شرکتِ ما بود از آن جمله یکیش

کارناوالی راه افتاد و برفت
پیشواز آن وزیرِ گاز و نفت

گوش تا گوش سرپرست کارگاه
جمع گردیدند در فورودگاه

جابجا هم پرده ها افراختند
لابلاش ترهاتی بافتند

بعد ساعاتی که تأخیر افتاد
عاقبت طیاره بارش را نهاد

بار طیاره ، وزیرِ نفت بود
همرهِش هم یک امامِ وقت بود !

سرشناس ، سنگین وزن ، پر اتمام !
آیت الله و بزرگ و بس بنام !

مخلص از رندی پیرسیدم : رفیق !
طرح علمی و مدرن و این عتیق !؟

گفت : میگویند بعد از جنگ رفت *
شهردار فومن اندر سویِ شفت (۲)

او که روزی بود بسی پرکبکه *
شهرداری شهره و پر دبدبه

اینک اندر دست او دو پیتِ نفت *
با کوپن میرفت اندر سویِ شفت

گفته بودندش که : آخر ! نازنین!
از چه رو احوال تو شد اینچنین !؟

زیر لب میگفت : بعد از پنج و هفت ، *
مالِ هرکس ، مالِ هرکس رفت ، رفت ! (۳)

چون شنیدم این حکایت زان رفیق
لحظه ای رفتم به حالانی عمیق

یادم آمد نسل خویش و وضع پیش
گفتم: «آری!» زیر لب، گوئی به خویش:

گر تهی گردد ز شیران بیشه ای
شیر گردد هر دد بی ریشه ای

گود اگر خالی شود از پهلوان
هر خسی بر خود ببندد این نشان!

الغرض؛ جفت همان کشتی نوح
باب طیاره کماکان بد فتوح

از مدیران پروژه، بی شمار
هریکی هم کارشناسی در کنار

سفره ها از دور، طوفان مینمود
خوردنی ها کوه الوان مینمود!

آمدند و ریختند و روفتند
سفره ای دیگر نماند و کوفتند!

بر شدند آنگه بسوی site visit
کارگاه، تعطیل و اینها با بلیط (۴)

ناطق اول مدیر طرح بود
شرح میداد آنچه لازم شرح بود

شرح و توضیحات او آنجا کشید
که سؤال از مبلغ بودجه رسید

گفت: این قسمت بعنوان مثال
چند صد میلیون گرفته تا به حال

آیت الله چون شنید از جا پرید
هیچ چیز آنجا بجز لوله ندید!

لوله هایی پیچ و پیچ و شلوغ
همچو مارانی به هنگام بلوغ (۵)

گفت: آخر این همه مبلغ چرا
خرج این یک تکه و این لوله ها!؟

گفت : اینجا یک کیلو متر pipe line
نصب گردیده فقط در این مکان

کار piping اگر هزینه میبرد
خط گنج است و دفینه میبرد

اینهمه زانو و bend ، elbow ، و جوش
Equipment تعبیه گردیده توش

آیت الله چون بدقت بنگریست
چهره اش گوئی که از غم میگریست !

گفت : « آخر شرح گوید ای حکیم
آنچنانکه فهمم آید مستقیم

چند متری بیش نه این فاصله
صرف و نصب اینهمه پایپ و لوله !؟

لوله ها را پس چرا پیچانده اید
از صراط راست گم گردانده اید !؟

مستقیم ار برده بودید این خطوط
اینهمه لازم نبود به لات و لوط !

پول را این لات و لوط ها میخورند
سر بسر هم سود خود را میبرند...»

بهتر است اینجا که یادآور شویم
درک ایشان را و مستحضر شویم :

از نظر گاه خود این باعثن
نیست پیمانکار مگر آن ناکثین

ناکثینی پولدوست و حقه باز
اهل ترفند و زدو بند باند باز

لیک آخر کس نمیگوید ز چیست
وینکه این خود کرده را تدبیر چیست !؟

رسم خود در اجتماع افکنده اید
وانعکاسش اینچنین خود دیده اید!

رسم و سامان زر و انبان سود
هان! مگر آئینتان زین سان نبود؟!!

طبق «الناس علی دین ملوک»
این ها هم طبق آنها بر سلوک!

الغرض؛ چون بس فضا جدی نمود
رفت خورشید صفا و آمد کبود،

در میان آمد وزیر هوشمند
با حکایاتی فراوان در کمند

نقل کرد او این روایت از حیب
عن فلان ابن فلان ابن غریب

که: « خداوند تبارک، یک دفعه
باز اندیشید طرح توسعه

وسعتی بخشند دوزخ را چنان
که بسوزانند در سطح کلان

ساخت و سازی تازه در جنت کنند
تا که کمتر مؤمنان منت کنند

پخش شد اسناد و پیمانکارها
هریکی بگرفت دستش کارها

طرح، برنامه، زمان، ابلاغ شد
نان پیمانکار در قیماغ شد

بعد چندی خواست، طراح بزرگ
باز ببند وضع آن کار سترگ

پیشرفت کار دوزخ بد نبود
کمتر از هفتاد و پنج درصد نبود

وضع جنت لیک از این دیدگاه
بس عقب ! حتی به تجهیز کارگاه !

در شگفت آمد خدا زین وضعیت
با قیاس این دو کار در کمیّت

گفت : ای جمع ملائک چیست این ؟
بر زبان آئید مقصر کیست این ؟!

جمله گفتند : در تعب افتاده ایم
لیک پیمانکار ما نایافته ایم !

گفت : پیغمبر ! تو سرش باز گو !
گفت : پیمانکار در جنت مجو !»

کارگر افتاد این ترفند ها
غنچه کرد بر چهره ها لبخند ها

ابرها رفت و مجدد روز شد
روز از نو آمد و نوروز شد

لیکن آن روحانی والامقام
گفت : با صرفنظر از این کلام

قصد این الاحقر استفتاء بود
هكذا ، کلاً ! اگر املاء بود

حکم اگر املاء گردد یک زمان
فهم آن برخیزد از متن بیان

این حقیر بس فقیر مختصر
قصد دارد برتر از حظ بصر

لوله هایی هكذا پر پیچ و خم
فرصت است بهر تفقه مغتنم

لاجرم باز آن مدیر طرح گفت
آنچنانکه در معنا را بسفت :

گفت : اینجا همچو وادی ایمن است
ری دی یوس گس په ر سینگ استیشن است (۶)

گاز از مبدأ گذر خواهد نمود
بر فشارش دم به دم خواهد فزود

ایستگاه افت گاز است این مکان
در مثل چون وادی ی امن و امان

برده بودیم این خطوط ار مستقیم
طرح را از پیش میگردیم عقیم

منفجر می شد مخازن بی گمان
در کلمح بالبصر ، اندک زمان !

قلب ملاً جست و جنبیدن گرفت
نور چشمانش درخشیدن گرفت !

گر ارشمیدس بدیدیش آن زمان
در شگفت میماند ، انگشت بردهان !

گفت : الله کبیراً اکبراً
کشف اعظم نائل آمد هین مرا !

اجتهادی بس فراوان کرده ام
تا که فهم دین ، آسان کرده ام

دین را بر علم کردم انطباق
با قیاس البته ؛ نه ، با لایطاق

خوانده ام من خلقت و اسرارهاش
درگشودم بس گره ها با تلاش

لیکن از روزی که دیدم در شکم
چاااار متر این روده را پرپیچ و خم !

مانده بودم در عجب از علتش
از دلیل طول و طرح خلقتش

راه ، بس کوتاه و روده بس دراز !
پیچ و پیچ و فرود و پر فراز !

ایندی بیر مؤحکم دلیلیم وار منیم :
مووستقیم اولسا ، گوتوم پارتدار منیم !

عسلویه
۱۳۸۱ آذر ۹

پی نوشت :

۱. اغلب مراسم افتتاح و بهره برداری پروژه ها صوری بودند و به منظور تبلیغات و افزودن بر آمار پروژه های به مرحله بهره برداری رسیده «افتتاح» میشدند بی آنکه پس از افتتاح ، واقعاً و متعاقباً مورد بهره برداری قرار گیرند بطوریکه گاه یک پروژه چندین بار افتتاح میشد و اعلام میشد که به بهره برداری رسیده است !
۲. شفت از توابع فومن است که اخیراً [نسبت به زمان سرودن این مثنوی] شهرستان شده است
۳. سه بیته که با علامت ستاره(*) مشخص شده اند ، تقریباً به همین صورت در افواه عام نقل میشد و ما در اینجا تنها آن را باز نویسی کرده ایم .
۴. بلیط: در اینجا کارت ورود به کارگاه . در سالهای به اصطلاح «سازندگی» در اغلب بازدیدها بویژه اگر «سردار سازندگی» و یا سایر مقامات «بالا» در محیط های کارگری و کارگاهی حضور مییافتند ، پیشاپیش کارگاه را تعطیل میکردند و بازدید کنندگان هم با کارت هایی بر روی سینه مشخص میشدند و همه این موارد بمنظور تأمین امنیت برای عالیجنابان اعمال میشد !
۵. مارها به فصل جفت گیری درهم میلولند
۶. Reduce gas pressing station – ایستگاه تقلیل فشارگاز



تعدیل نیرو یا رنجامهء الخاص

این مثنوی ، به کارگران « طرح تولید آلومینا از بوکسیت جاجرم » ، « سیمان هگمتان » ، « پالایشگاه بندر عباس » « طرح احداث مجتمع تازیان بندر عباس » ، « فاز های دو و سه ، یک ، چهار و پنج ، شش و هفت و هشت ، طرح استحصال دریا ، پتروشیمی جم ، فاز های نه و ده ، ... عسلویه » ، « سد سلمان » ، « سد سیاه بیشه » ، « طرح توسعه ی نیشکر و ... » ، « خط لوله ی سراسری هشتم پارسیان به جهرم » و به کارگران « کارخانجات ایران برک » ، « پتروشیمی مارون ، بوعلی ، امیرکبیر ، ... ماهشهر » ؛ به آنانکه « دیرگاهی هست » ، طعم زهرآگین « تعدیل نیرو » را چشیده اند و همچنان و هنوز تنها دارائی متزلزل خویش - کار - را از دست داده اند و از دست میدهند و بیکار میشوند و سرگرفته و مجروح ، به اعماق جامعه و مناسبات ستمبار آن پرتاب شده اند و پرتاب میشوند ؛ تقدیم میشود .
۱۱ تیرماه ۹۰

در مسیر روستای کوچکی
نرم میغلطید چندین رودکی
با بهم پیوستن این آبها
از پس بس پیچ ها و تاب ها
جلوه ای از شوق ، دیدارآمدی
وضع زیبایی پدیدار آمدی
برزمینی گود ؛ جوها خاکسار
متحد چون شاخه هادرشاخسار
پیچ وتابی ، جنب و جوشی ، صحبتی
فتح بابی ، کارو کوشی ، همتی
جایگاه جمع آن آوار آب
پایگاه رود و آغاز شتاب
بر « هرای رز » هموموسوم بود
چونکه با مفهوم رز ، مفهوم بود
ناک و تاکستان و انگور پرآب

در هرای رز گرفته آفتاب
 رود از آنها میشد آغاز و شتاب
 میگرفت و میگذشت پر آب و تاب
 رود ، رودی چون خیال و یاد ما
 جلوه ای از بخش «نورآباد» ما
 آنچنان جذاب آنها «ممنی»
 ناتوانی تو کز ان دل برکنی
 ساکنین «رازبانه کاری» اش
 عاشق و محتاج رود جاری اش
 لیکن ارچه جمله محمل داشتند
 در گذار از رود مشکل داشتند
 ای بسا «سارای» (۱) ها را برده آب
 وی بسا سنگین دلان را برده خواب
 ای بسا ن «گی شه ده مرده» (۲) بیشمار
 شیون از این وضع و از این روزگار
 الغرض مردم سرانجام آمدند
 بر هرای رز پلی چوبی زدند
 پیشگام این عمل «ببراس» بود
 هم نخستین یاورش «الخاص» (۳) بود
 آندو تنها آمدند آغاز کار
 گرچه تنها ، استوار و پایدار
 اولی در آرزوی طرح خویش
 ساده دل الخاص با قلب اش به پیش
 نازنین ما فراتر از امید
 همچنین از یأس ، برتر می پرید
 عشق هر اقدام نو میداشت او
 آنچنانکه عشق را می کاشت او!
 طرح ببراس و لوازم های آن
 سهل تر میکرد بس اجرای آن
 چند ماهی بعد ، پل آماده شد
 بر عبور از آن اجازت داده شد
 بر سخن آمد به جشن افتتاح
 کدخدا با یاهو های افتضاح :
 ار نبودی خان ، پلی هرگز نبود !
 وه که بسیار این گرم ها کرده سود !
 دیگر اینکه ، شیخ ما فرموده بود
 ورنه هر اقدام ما بیهوده بود !
 حضرت ایشان و دستور مطاع
 اقتدار تام این مرد شجاع !
 او دلیل جمله دستاوردمان !

ورنه ما بودیم و درد درد مان !
 اینچنین مییافت او از ترهات
 مردم بیچاره هم میهوت ومات!
 آمد آنکه پیش ، ببراس فهیم
 در گشود اسرار آن کارِ عظیم
 ارزش پل ، کارِ مردم را ستود
 باب موضوع جدیدی را گشود :
 ساخت پل چیزی و حفظ آن دگر
 پس حفاظت کرد باید زین اثر
 ناگزیریم از نگهبانی امین
 تا بگیریم اش به کاری اینچنین
 فکر ببراس و بس استدلال ها
 نقش خوبی داشت بر احوال ها
 گشت استقبال از این فکر بدیع
 پس حقوقش هم تقبل شد سریع
 ساکنین روستا ، هر خانوار
 مبلغی و حصه ای را عهده دار
 این زمان موضوع دیگر شد پدید
 بی جدل و البته بی بحث شدید
 وان نگهبان بود و او را یافتن
 جان او را بر تن پل بافتن
 پل جدا ، ره دور ، امکانات ، کم
 آدم اینجا چون رها در دشت غم
 ما حقوقش را معین کرده ایم
 نام وعنوانش مزین کرده ایم
 کیست اما این نگهبان امین
 حالیا ببراس ! تو خود برگزین !
 نام الخاص اینچنین آمد به پیش
 پیش خود ببراس خواند آن یار خویش
 گفت : « این الخاص ! » و استخدام شد
 مرغِ اخلاص دل اش بر بام شد
 دل سپرد الخاص ما بی چشمداشت
 رفت و کار ده بر آنان وا گذاشت
 از میان صد هزاران سرنوشت
 کار الخاص و پرستو ، همسرش !
 پیش از آنکه فصل کوچ آید به پیش
 زاغ میسازد کیان او ز خویش!
 آسمان آشیان مرغ ما
 ناگهان تاریک چون ماتم سرا
 یعنی امروز ای پرستو دور ماست !

ماندن ات دیگر در اینجا بس خطاست
 گرچه خود این آشیان را ساختی
 با سرشت ات لیکن آن را باختی !
 کوچ شد چون با سرشت تو عجین
 پس به هر جا جانشینی در کمین !
 ما چو آن مرغ پرستو ، خانه ساز
 بی سرو سامان و پاک و پاکباز
 شهر و آسایش حریم نرم خواب
 جمله را بگذاشتیم اش باشتاب
 ما از آن گاهی که از در واشدیم
 کوچ ها کردیم و بی پروا شدیم ...
 الغرض الخاص ما نزدیک پل
 سبزه ها میکاشت و پرچین و گل
 با سرو سامان او وضعی دگر
 مستقر گردید آنجا پر اثر
 مختصر محصولی آنجا شد پدید
 کوره راهی ساخت و مرکب خرید
 ماه اول ، سال اول چون گذشت
 ناگهان اوضاع شد بس شیش و هشت
 لاشخورها ، مفتخواران آمدند
 آمدند و نک بدان پل سرزدند !
 شیخ ده آمد که : این بنده خدا
 کاینچنین افتاده از هر جا جدا
 نان و آب و خواب میخواهد ، خبر
 واجبی از واجبات مختصر
 گو کسی میباید اش خدمت کند
 وقت خود را صرف این همت کند
 از قضا بیکار خواهرزاده ام
 اشتغال اش را اجازت داده ام
 بعد از آنکه هضم کردند آن لغت
 جملگی تأیید کردند آن سمت
 پس بدینسان « جابر » استخدام شد
 پیک پل گردید و چون خدام شد
 کد خدا آمد که : این الخاص ما
 یکه و تنها و یالقوز و رها
 مصلحت نه این حراست اینچنین
 لاجرم تعدادباید بیش از این
 اینک اینجا این برادر زاده ام
 ای بسا حکمت که یادش داده ام
 جملگی تأیید کردند : آفرین !

ره گشایی با نظرگاهی چنین !
 آمد استخدام شد « سیسخت » او
 باز شد اینگونه ناگه بخت او
 خان آمد کاین پسر این احمد ام
 نور چشمان عزیز ارشد ام
 طرفه نحاریست او نحار خوب
 چوب در دست اش پنبیری ! نه که چوب !
 لاجرم مسئول باید بی گمان
 گردد استخدام بهر این مکان
 آشنا در کار چوب و کار پل
 حافظ و تعمیرکار و یار پل
 جملگی تأیید کردند این سخن
 گرچه آن خانزاده بودی راهزن
 جنگل و چوبی نبودی در امان
 ز احمد و تاراج هایش در امان
 الغرض هرکس یکی آورد پیش
 آقازادی از خود و نزدیک خویش
 تا توانستند آنها تاختند
 چه کلاهی زین نمد ها ساختند !
 چند ماهی چون بر این منوال رفت
 کار مردم زین قضا یا گشت سخت
 اندک اندک نغمه ها بالا گرفت
 اخم مردم چهره ی بلوا گرفت :
 « پل که میبایست یاریمان کناد
 بار سنگینی به دوش ما نهاد
 اصلاً از خیراش بیا و بگذریم
 کاینچنین از هر جهت سنگین تریم » !
 پیش از آنکه رو به اقدام آورند
 مردم این تصمیم و پرده بر درند
 رفت این احساس و این افکارها
 سوی قوم آگه از اخبارها !
 آری آنها اینچنین بو میکشند
 همچو کرکس سر به هر سو میکشند
 بادها و هر نسیمی را به پوست
 هم مسیر اش هم پیامی که در اوست
 طرفه العینی عجب حس میکنند
 سنگ دلها ، کار نرگس میکنند !
 شور کردند و شدند آنگه سوار
 رو بسوی پل مصمم ، راهوار
 بی گمان تعطیل پل ، تعویض راه

راه حلی هست از چه تا به چاه !
 ای بسا وضعی که تعیین میکند
 بس منافع را که تضمین میکند
 پس بدینسان جمله کردند اتفاق
 برنتیج واحدی با یک وفاق :
 مادر اینجا بررسی ها کرده ایم
 جانب هر دیدنی ها دیده ایم
 اینهمه اعوان و انصار حجیم
 از چه رو آخر بر این پل مینهیم ؟!
 چاره ی اینگونه درد جانگداز
 نیست جز « تعدیل نیرو » کارساز!
 باز گشتند آنگه از پل سوی ده
 آنچنانکه گوئی از فتح آمده !
 پس نشستند و گرفتند اش به پیش
 هرکسی فهرست را بر نزد خویش
 خواند میرزا نام جابر ابتدا
 جمله گفتند : « این یکی نه از قضا !
 روستای ما مگر یک شیخ بیش
 دارد و دارد مکدر شیخ خویش ؟! »
 نام سیسخت آمد و برخاست صف
 با صدای اعتراض از هرطرف
 شیخ گفت : « این کدخدا چون سرور است
 احترامش بر همه واجبتر است »!
 پس چو نام احمد آمد در میان
 نام دلبنده و عزیز جان خان
 کدخدا برخاست : « آخر مسخره ست
 کار این پل بی بر خان ، یکسره ست »
 الغرض هر دام و توری یافتند
 طعمه ی آسانتری نیافتند
 یاد مولانای ما یاداش بخیر
 جمله های مثنوی داداش بخیر :
 دور میشد بررسیها و جواب
 مانده بودندی چو خر اندر خلاب !
 شیخ آمد ناگهان : من یافتم !
 تار و پود این قبا را یافتم !
 علت در ماندگی ما ، رجال !
 واضح است و نیست جایش این مجال
 بنگرید و جستجو دیگر کنید
 گر نباشد بیش، با یک سر کنید
 کیست آنکس بی معرف ؟ او هموست !

علت افزایش نیرو هم اوست !
چشم خود را چون به فهرست دوختند
از بلاهت های خود میسوختند !
مسلخ اینجا ، گوسفند اینجا و ما
اینهمه حیران و سرگردان چرا؟!
جملگی ناگه قلم ها آختند !
سوی نام بی پناهی تاختند!
بعدها جایی ، کسی ، الخاص را
دیده بود آن مظهرِ اخلاص را
راه میرفت او ، متین ، اما شدید
از جراحت های او خون میچکید !

عسلویه
۲۵ آبان ۱۳۸۳

پی نوشته :

سارای : قصه ای فولکلور آذربایست و ماجرای غرق شدن عروسی به همین نام را در رودخانه بیان میکند
گی شه ده مرده : قصه گیلکی شده سارای است که شیون فومنی آن را به نظم گیلکی کشیده است
اسامی : الخاص و سیسخت و... حقیقی اند . کارگرانی که با هم کار کرده ایم و دردی مشابه هم کشیده ایم اما اصل
ما جرا مختص آنها نیست و انتشار عمومی دارد .
محل احداث پل و ماجرای قصه را من به رازیانه کاری و هرایرزدر نورآباد ممسنی برده ام . یاد کارگران ساده
وسختکوشی که از آنها آمده بودند را میخواستم گرامی بدارم . بخصوص الخاص عزیز را ...



صفرِ اردبیلی

حکایت آن قمه زن اردبیلی که همه ساله به جلوداری، روز عاشورا هیئت قمه زنی به راه میانداخت و هر سال دستگیر میشد و بازداشت و مردم چونان قهرمانش از بازداشت گاه می رهانیدند به فشار و اعتراض جمعی؛ تا اینکه کشتی سیاست را ناخدایی دیگر آمد و ...

۱

بود صفر نامی اهلِ اردبیل
 شهره و نام آور و بس بی بدیل
 طرفه موجودی، شگفتا خلقتی
 صاحبِ بختی، همایون طلعتی
 گرچه طیار زمان بیمار بود
 لیک مرغ بخت او بیدار بود
 دورِ عرض اندامِ دیاری نبود
 دورِ لوطی، دورِ عیاری نبود
 دور شاهنشاه بود و قدرتش
 قد نمی یارست الا قامتش

دوره ای سنگین و سخت و بس گران
دست قدرت در پی عصیانگران
گر دلیری، سرکشی، سر می کشید
گوشه ی زندانش در بر می کشید
هر کجا صاحب دلی، اندیشه ای
نو پدید بود یا با ریشه ای
چون خلاف سیر او میخواست رفت
کار و بارش بود با زنجیر زفت {1}
دیگ خشم مردم اندر جوش بود
لیک زیرش آتشی خاموش بود
در چنین هنگامه ای، صفر که بود
تا تواند جلوه ای از خود نمود؟
بیسوادی، لوطی یی، درمانده ای
سرخری، بی کاره ای، ناخوانده ای
از بقایای غبار کهکشان
وصله ای ناجور با دور زمان!
لیک این چرخ زمان بنگر که چون
گاه بالا می کند، گه سرنگون!

عاشورا فرصتی مغنم صدر را به جهت اظهار وجود و ابراز لیاقت و استقرار در کانون توجهات...

همچو دهقانی که بذری داشت، کاشت

صدرِ ما فرصتی هر ساله داشت

در همان هنگامه ی قحط الرجال

بود عاشورا برایش یک مجال

چیست عاشورا؟ چو آشوبی ز حال

قیل و قالی ماوراء قیل و قال

این که می بینی چنین آشوبهاست

انفجار سال ها و قرن هاست

ملتی ماتمزده در سوگ خویش

ملتی سرکوفته، آزاده گیش

ملتی خاموش، لب ها دوخته

آرزوهایش سراسر سوخته

پای در زنجیر و بس اندوهگین

هر محرم می نشیند در کمین

فرصتی بی حد و حصر و آشکار

تا بر احوالش بگرید زار، زار

بر سر و بر سینه میکوبد که ما

بر حسین و زینب ایم اندر بکا!

او که پایش در غل و زنجیر هاست

با چنین کوبیدنی بر خود چه خواست؟!!

هان! بر احوالات خود می گرید او

نکته ها بین در پس این های و هو
 اعتراضی هست در این خود زنی
 همچو پیغامی ببینش از تنی
 اوج رسم خود زنی ، قمه زنی ست
 کارشناسان روان را دیدنی ست!
 ظهر عاشورا چو از ره شد پدید
 مجمعِ قمه زنان پنهان زدید
 در ردیفی روبرو، صف می کشند
 تیغ برآن بر سر خود می زنند
 چون محرم آمد و هیئت نشست
 رسم شاه و شیخ این بوده و هست
 کز عزاداری حمایت میکنند
 طرفه تدبیری درایت میکنند
 لیک از شمشیر تیزی آختن
 گو که حتی بر سر خود تاختن
 آنچنان رنج و هراسی میبرند
 گوئیا بر فرق اینان می زنند!
 پاسگاه و پاسبان ، ژاندارم ها
 در پی دستارها، چون آرم ها
 بالاخص وقتی پراگندند خویش
 نوبت مامور هست و راه پیش!
 پارچه ها ، دستارها ، خونین، سپید
 خود زنی را مینمایاند پدید

بر سر و بر سینه با زنجیر و دست
 تا توانی ضربه زن ای قومِ مست
 لیک با شمشیر تیزی آختن
 گو که حتی بر سر خود تاختن
 کار قومی نیست آرام و حزین
 بی گمان گام خطرناکیست این!
 اینچنین ابزاری از جمعیتی
 بر نمی تابد در اینجا قدرتی...
 سال ها و سال ها اینگونه رفت
 شد محرم چون تنوری تفتِ تفت
 زین طرف گوئی که صحن جنگ بود
 زان طرف بی وقفه گیر و بند بود

۳

تعویض رئیس کل پاسگاه ژاندارمری، شفا بخش نام کرمانشاهی، و امریه ی رئیس جدید مازندران که: منبعد بایست
 جلودار این معرکه را گرفت و او را ، همان صدر ، آن لوطی ی لاکتاب را به صلابه کشید و سرِ سرفتنه ی این غائله را به
 سنگ کوبید و...

رفت آن فرماندهِ کلِ غیور
 آمد آن فرماندهِ کلِ فکور
 چاره اندیشید و تدبیری بسفت
 تا نخواستند سر فتنه ، نخفت
 گفت آن شیراوژن مازندران
 هست ار صدر سر فتنه گران

پس ببايست اوش در زنجير کرد
 نه که خود با دسته ها در گیر کرد
 روز عاشورا چو شد او دست بست
 فرصتی شد طاسِ صفدر خوش نشست
 از همان آنی که صفدر بند شد
 نام او بر هر لبی پیوند شد
 قهرمان شد لوطیک در اردبیل
 اینچنین ساده ، چه بیش از این دلیل؟!
 فرصتی شد مردمی انگيختند
 بر سر ژاندارمری ها ریختند:
 «صفدر ما بی درنگ آزاد باد
 خیمه گاه شمر ، بی بنیاد باد
 سیز بیلون صفدر کیمین اصلان بیزیم
 صفدر ما آن سترگ و آن عظیم
 اوئله بیر دوستاق اولارکان یاتماروغ
 تا رهائییش همین آس است و دوغ»!
 چند روزی صفدر آنجا بند بود
 زان سپس آزادی و لبخند بود!
 چند سالی الغرض اینسان گذشت

وضع ، اما همچنان بد شیش و هشت!

۴

آمدن آن فرماندهِ جدید و خوابانیدن غائله با تدبیری نو و چاره ای تازه و پایان کار صفرِ اردبیلی...

الغرض چون ماجرا تطویل شد

لاجرم خوابی دگر تأویل شد

در رسید از اصفهان فرماندهی

از رموز جنگِ مردم آگهی

جمع کرد اصحاب و نیروهای خویش

شرح کرد از مرکز و دل‌های ریش

گفت : رفت آن ناخدا وان نقطه دید

طرز و کشتیان دیگر در رسید!

پس یکی دستور داد آماده باش

بر همه ارکان و بر امنیه هاش

روزِ عاشورا به هر چا ریختند

خشک با تر ، تر به خشک آمیختند

دسته ی قمه زنان شد تار و مار

جملگی رفتند زندان و قرار

لیک پیش چشمِ مردم ای شگفت

کس به صفر نه «تو» گفت و نه گرفت!

از کنار گوشِ صفر ، شحنه ها

می گرفتند و نمی شد کس رها

عصر شد ، وین شد سوالی بی جواب
ماند چون خر ، صفرک اندر خلاب(2)
مردم اندر حبس یا بیرون از آن
در عجب بودند پر پرسش ، گمان
بچ بچ و پرسش ز مردم بی شمار
صفرک دیوانه وار و بی قرار
تا سر انحام طاقت وی طاق شد
زانکه وضعش شهره ی آفاق شد
لاجرم برخاست ، بر جایش نماند
رفت خود را معرض زندان رساند
قمه بر دست از نیامش آخته
چهره از خشم و خجالت تافته
طول و عرض کوچه را گز می نمود
می بدیدندش ، ولی بیهوده بود!
روز دوم لوطیک، دیوانه وار
تیغ بر کف ، کف به لب ، بس بی قرار
همچنان میرفت و می آمد، نژند
کس نمی پرسید اما ، خر به چند؟!
روز سوم هم بدینسان درگذشت
لوطیک دیوانه شد ، افسرده گشت

از درون سرخوردگی ، تشویش بود
 از برون هم ظنّ بیش از پیش بود
 صبح روز چارم مأیوس و خوار
 باز راه افتاد با حالی نزار
 سرشکسته ، مفتضح ، در انزوا
 اندرونش کلبه ای ماتمسرا
 چون دوباره پا به کوچه باز کرد
 باز طی الارض خود آغاز کرد
 لیک پا میرفت و دل پس می کشید
 گوئیا با پای خود ، خس میکشید !
 همچو خس بی ارج و بی مقدار بود
 کوه خجالت بر سرش آوار بود
 در چنین وضعی ، چنین حال و هوا
 لمس کردش دست نرمی از قفا
 صفدرک بسیار غافلگیر بود
 کاین صدای میر با تدبیر بود
 کی: داداش ! صفدر ! بیا ، لوطی بین!
 عرض خود دیگر مبر تو بیش از این!
 سال ها اینجا اگر جولان دهی
 یا به جان با قمه ات پایان دهی
 ما به زندان در نخواهیم ات فکند
 زانکه تو اکنون همانی ، در کمند !
 در کمند نقشه و تدبیر ما

این شکست توست ، وین ، تدبیر ما

عرضِ خود را تو بگلی بُرده ای

هان ! برو صفدر ! تو دیگر مُرده ای !

و این بود پایان کار صفدر اردبیلی، او که میخواست در قحط الرّجال زمانه ، با خیزی؛ و در بیشه ی سوخته ، به یک بازی ؛ به طرفة العینی به نقشِ جلودار ، ظاهر ؛ و در جایگاه شیر ، جلوه نماید ؛ و ...

اسکیشهر

۱ مهر ۱۳۸۹

پی نوشته:

۱- سخت ، محکم

۲- باتلاق، گلاب



نحوای فرصت طلبان

خوشا با چشم نفع خویش دیدن
خوشا با گوش خود خواهی شنیدن

خوشا با شامه ای چون شامه ی سگ
هر آن بوی دگرگونی شنیدن

خوشا روباه بودن ، میوه چینی
نه چون خامان به سان سگ دویدن

اگر جایی ، گروهی ، قدرتی بست
همانجا رفتن و آنجا تپیدن

اگر جایی ، شکستی شد پدیدار
به الطاف الحیل زانجا پریدن

که تغییر سمت و چرخش باد
خمیدن ، دیدن ، و آنسو چمیدن

به آرامی ، به نرمی ، خیز خیزان
ازین سنگر به آن سنگر خزیدن

زمانی چون سپهدار حکومت
جلودار گرفتن ، سر بریدن

زمانی چون علمدار رهایی
جلوتر رفتن و جامه دریدن

زمانی توبه کردن ، استعاده
زمانی عاشقی را نوبه دیدن

زمانی سر در آخور حکومت
گاهی از توبره ی مردم چریدن

زمانی کاتولیک تر بودن از پاپ
به هر جا تارِ مذهب را تنیدن

چوسلمان رشدی است آهنگ دوران
نیِ دوران گرفتن ، بر دمیدن

زمانی بیش کردن ریش و تسبیح
زمانی چار تیغه بر جهیدن

زمانی غریبان را خوار دیدن
زمانی دامنِ غرب آرمیدن

گهی پرواز کردن چون عقابی
گهی موشی شدن سویی خزیدن
گهی فیلسوف بودن ، نقد کردن
گهی ، اندیشه را هم سربریدن!

گهی با ارتجا (ع) دمساز بودن
گهی با انقلابیون پیریدن

به گاه ادعا تند و میلینانت
به هنگام عمل ، ماندن ! شلیدن

در این شطرنج ار حتی وزیری
گهی باید ازین عنوان بریدن

و شه مصراع ابن الوقت اینست :
از این سنگر ، به آن سنگر خزیدن

سیمان قشم
آبان ۱۳۸۸



رباعی



درنگ و نگاہ

تو کہ بر عزمِ رفتنِ عہدِ بستی
ز درجا ماندگان ، یکجا گستی
ہر از گاہی درنگی بر چکادی
کن و بنگر : کجائی و کہ ہستی !

عسلویہ
اسفند ۱۳۸۳



وزیر فتحی (رہیاب) زاده ی دوم اردیبهشت ماه 1342 از زندانیان سیاسی دهه ی شصت و از بازماندگان قتل عام شصت و هفت است که در بهمن ماه سال ۱۳۶۱ دستگیر و در تیر ماه ۱۳۷۱ رسماً آزاد شده است. رہیاب ، سرودن شعر را از سال ۱۳۶۵ و در زندان اوین آغاز کرد و نخستین تجربه ی خود را در سرودن شعر در سلول انفرادی تجرید .



تجربه ی مبارزات و حبس و شکنجه و دار و تیرباران ها و مقاومت های آن سالها و بویژه تجربه ی کشتار هولناک همقطاران و همبندانش در سال شصت و هفت رد پای نازدودنی در اشعارش بجای گذاشت و آثار آن روشنی در سروده هایش پیداست . وزیر فتحی همچنین پس از آزادی از زندان با حضور در مناطق کارگری و صنعتی کشور و کار در کنار و همراه با کارگران و تکنسین ها و مهندسان جای جای ایران و مشارکت در دردها و رنخها و شادیها و شکستها و مبارزات و موفقیت های آنان ؛ شعر و ادبیات کارگری را در متن و زمینه ای واقعی و روزمره تجرید و در سروده هایش بازتابانید .

اشعار رہیاب تا پیش از سال ۱۳۸۷ به استثناء یکی دومیورد - که البته انتشار همان موارد هم موجب واکنش اطلاعات و برخورد با وی گردید - امکان انتشار نیافت و تنها گهگاه و در پاره ای موارد ، اشعاری از وی بصورت دست بدست میچرخید و در دسترس علاقمندان قرار میگرفت . در سال ۱۳۸۷ بنا به درخواست و توصیه ی رفقای و بمنظور تسهیل در انتشار عمومی سروده هایش ، نام «رہیاب» را برگزید و از آن پس بتدریج سروده هایش را در رسانه های اینترنتی خارج از کشور منتشر کرد و با استقبال خوانندگان مواجه گردید .

وزیر فتحی ؛ پس از هجده سال تحمل تنگنای حاکمیت «جمهوری اسلامی» و بردباری در برابر بازداشت و بازجویی مجدد وزیستن در زیر شمشیر داموکلس تهدیدات و تضییقات ... سرانجام در مردادماه ۱۳۸۹ به مسیر هجرت گام نهاد و از طریق خاک ترکیه در صف پناهجویان قرار گرفت و خانواده اش نیز پس از تحمل 9 ماه ممنوع الخروجی و بازجویی های مکرر وزارت اطلاعات و بازپرسی های قضایی به وی پیوست .

اشعار رہیاب از آن پس تقریباً بصورتی منظم و بمناسبتهای مرتبط ؛ در رسانه های گونه گون منتشر و عموماً مورد استقبال خوانندگان و علاقمندان قرار گرفته که این تشویق ها و استقبالیها در کامنت های ذیل اشعار و ایمیل های ارسالی بازتاب یافته است . علاوه بر اینها ، تحلیلی نیز بر شعر «درفش ما» ی وی بقلم م-حجری در رسانه های اینترنتی منتشر گردیده که تلاش ارزنده ایست در شناخت این شعر و تحلیل مضامین و مفاهیم مندرج در آن که میتواند درآمدی بر شناخت برخی از زوایای جهنگیری ادبی شاعر نیز بشمار آید .

مستقل از هویت ادبی رہیاب ؛ از وزیر فتحی نوشتار های دیگری هم منتشر گردیده که میتوان از میان آنها به : « دیدار با گالیندویل ؛ گزارش شهادت زندانیان سیاسی دهه ی شصت در برابر هیئت کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل » و : مصاحبه بانشریه ی رادیکال ، تحت عنوان : « گوئی زمین و زمان دست بدست هم داده بودند تا نسل ما را از زمین و زمان برکنند! » ؛ و نیز مقاله ی : « پایان افسانه ی پایان تاریخ » ؛ اشاره نمود .

مجموعه ی « بابونه در برهوت » نخستین دفتر شعر از اشعار رہیاب است که اینک با قید نام شاعر در اختیار خوانندگان و علاقمندان قرار میگردد . بابونه در برهوت علاوه بر اشعار تاکنون منتشره ی وی ؛ شامل تعدادی از سروده هایی نیز هست که برای نخستین بار در این دفتر منتشر میشوند . این مجموعه شامل اشعار نو و نیز سروده هایی در قالب غزل ، مثنوی ، ترجیع بند و رباعی ست .